

از سیامیش محو شده بود، گفت :
 - متشکرم آقای سپهبد آذر برزین ! حق تعالی
 پشتیبان مسلمان مؤمنی چون شما باشد، این نصرت یوم الله
 رهون خدمات مخلصانه شما به اسلام است .
 بیش از نیمساعت میان خمینی، کلنل بیکر و سپهبد
 آذر برزین گفتگو شد و در آخر کار دوریان مک گری چکی
 - که بعد ها بمن گفت بمبلغ یک میلیون دلار بوده - بدست
 خمینی داد که خمینی نیز اورادی بر آن خواند و آن را
 تسلیم سپهبد آذر برزین کرد .

درباره این سپهبد آذر برزین، من قبلاً هم در این
 خاطرات گفته بودم که چگونه وقتی در نوفل لو شاتو بودیم و
 برای رژه هماترها برنامه ریزی می کردیم، توانستیم از
 خدماتش بهره بگیریم. در فاصله ای که اینها مشغول صحبت
 بودند، من حتی لحظه ای از فکر سرنوشت خودم و مقایسه
 آن با این جور آدمها بیرون نمی آمدم. جنایتهایی که در
 این یکی دو سال من انجام داده بودم، کم نبود. من دستم به
 دزدی، مصادره مال و اسواال مردم، قتل، شکنجه و تجاوز
 آلوده شده بود، اما خوب ، من تحصیلکرده نبودم، من در
 ارتش شاه به درجه سپهبدی نرسیده بودم، من زمینه مذهبی
 داشتم، دهاتی بودم، بچه تصاب بودم، دنبال پول و قدرت
 بودم و مضموم درست کار نمی کرد، اما این آقای سپهبد چه؟
 او که درس خوانده بود، پول داشت، درجه داشت، مقام
 داشت ، او چرا باید از من جانی تر باشد؟ فقط برای این که
 هفت هشت روزی فرمانده نیروی هوایی خمینی بشود و بعد
 در برود و بیاید خارج و باز دلال اسلحه امام بشود؟ نظیر
 آذر برزین ها زیاد بودند. سناتورها، نمایندگان مجلس،
 وکیل های دادگستری، ژنرال ها، تاجرها و خیلی کس های
 دیگر که می آمدند و اگر این یکی یک میلیون دلار ناز
 شست گرفت بقیه پول هم می دادند. درست دو روز یا سه
 روز پس از پیروزی انقلاب ، سر سفره شام شیخ ملا شهاب
 اشرافی به خمینی گزارش داد که در همان یکی دو روز ۲۸۶

میلیون پول نقد، تجار تهرانی تقدیم کرده اند. ۲۸۶۰ میلیون تومان پول، سهم امام آنهم در دوسه روز و این درست موقعی که بقول سید محمود دعایی، خمینی هیجده ماه اجاره خانه اش را در نجف اشرف پرداخته بود!

وقتی دوباره خمینی را تا بیرونی همراهی می کردم تا با بهشتی و مجتهد شبستری و فلسفی و امظ جلسه ای داشته باشد، خمینی آهسته بیخ گوشم گفت:

«بدون این که لازم باشد کسی بفهمد، سید احمد با شما کاری دارد، برایش انجام بدهید!»

توصیه خمینی بار دیگر مرا از آن دنیای فکر و خیال بیرون آورد و به خوشحالی واداشت. انقلاب پیروز شده بود، خمینی امام بزرگ بود و سید احمد قائم مقام و همه کاره اش، همه کارها و برنامه های ظاهری خمینی را او می ریخت و خیلی راحت خود سید احمد می توانست هر چه می خواست من انجام بدهم، به خود من بگوید، پس این که به پدرش متوسل شده یعنی هم کار خیلی مهمی است و هم من خیلی مهم شده ام.

اوضاع سلکت را در آنروزها، همه پیاد دارند، همه چیز آشفته، شلوغ و سردرگم بود. از همان لحظه ای که رادیو تلویزیون بدستور آیت الله طالقانی در اختیار انقلابیون قرار گرفت، بلافاصله، چهار دسته بندی جدید دور و بر خمینی بوجود آمد و از همان لحظه حسادت، رقابت، کارشکنی و تلاش و کوشش برای کسب قدرت شروع شد. من به این اختلافها و دسته بندی ها بموقع خودش اشاره خواهم کرد، اما در ارتباط با این قسمت از خاطرات باید بگویم که در آنروزها، اگر چه مرکز همه خبرها، خمینی بود و همه دستورها از آنجا و توسط شخص خودش صادر می شد، اما در حقیقت ما که آنجا بودیم، کمتر از همه از واقعیات خبر داشتیم. هرکس در شهرها، هرکاری که دلش می خواست انجام می داد و چون این کارها، عموماً در خط سیاسی و روش کلی خمینی بود، پس از آن که اتفاق می

افتاد، خمینی هم آنرا تأیید می کرد. این سیاست که خطوط اصلی آن در نوفل لو شاتو و در همان جلسه معروف کلاک، تامسون، دوریان مک گری و ساندرز انگلیسی ریخته شده بود، هر نوع خشونت، کشتار یا بقول خودشان خشم و تهر انقلابی را مجاز می دانست. در این طرح تا یک میلیون نفر کشته، پیش بینی شده بود.

بهر حال، امروز آنقدر برنامه و گرفتاری پیش آمد که من و سید احمد، فرصتی برای یک گفتگوی خصوصی پیدا نکردیم. آن شب، ساعت یازده و نیم، همگی به اندرونی رفتیم تا شام بخوریم. یزدی و قطب زاده هم بودند. شیخ ملا شهاب اشراقی که داماد خمینی بود، گزارش پوله‌های دریافتی را داد و قطب زاده از خمینی خواست که من نیز همراه او به سازمان رادیو تلویزیون بروم. خمینی با درخواست قطب زاده مخالفت کرد و گفت این جعفر بازوی من است و باید همین جا بماند. این نخستین مخالفت خمینی با قطب زاده، مرا بسیار خوشحال کرد اما بعدها دوریان و قطب زاده برای تعریف کردند که مخصوصاً این مسئله را طرح کرده بودند تا از درجه اعتماد و علاقه خمینی بمن آگاه شوند. آن شب قرار بود، پس از چهار شب کار مداوم، من و دوریان برای استراحت به خانه خودمان برویم، بنا بر این وقتی که در ساعت دو بعد از نصفه شب، سید احمد خطاب بمن گفت: شما چند دقیقه ای باشید، با شما کاردارم، دوریان گفت: پس من هم می مانم تا کار تو تمام شود.

به این ترتیب قطب زاده، یزدی و بقیه رفتند، دوریان به اطاق دیگری رفت و وقتی که من و سید احمد تنها شدیم، او در حالی که عمامه و عبا را کناری می گذاشت و از خاطرات خوش پاریس می گفت، ناگهان سکوتی کرد و بعد گفت:

— تو این مرتیکه کانادایی، راجر جونز را می شناسی؟
گفتم: نه!

گفت: همین پسره قد بلند موبور را که در نوفل لو

شاتو هم بود و با طیاره خودمان هم به تهران آمد! گفتم: می دانید که من سرم به این کارها نیستم ولی خوب لابد اگر ببینم، می شناسم! سید احمد در حالی که روی مخده خمینی و جای پدرش می نشست، گفت:

– مطمئنم که او را می شناسی، چون چند بار هم دیده ام که با تو کلنجار رفته است. هم اینجا و هم در نوفل لوشاتو، سر عکس گرفتن و این جور کارها! گفتم: نمیدانم، من که اسم اینها را بلد نیستم سید احمد گفت:

– ببین! این قضیه ای را که می خواهم با شما در میان بگذارم یک موضوع خانوادگی و خصوصی است و فعلاً هیچکس جز من و پدرم و شما اطلاعی از آن ندارد بنا بر این تا آخر کار هم نباید کسی مطلع بشود. گفتم: فکر می کنم من در این مدت راز داریم را به حد کافی نشان داده باشم!

سید احمد خندید و گفت: بهمین دلیل هم حضرت امام گفتند که این کار فقط از جعفر آقا بر می آید و بس! گفتم: من در خدمت هستم سید احمد در حالی که با من و من صحبت می کرد، گفت:

– همانطوری که گفتم این یک موضوع خصوصی و خانوادگی است اما می تواند گزک بدست دشمنان امام بدهد و بنا بر این لازم است که یک جوری بی سر و صدا قال قضیه کنده شود. راستش اینست که پس از آن ماجرای آپارتمان خیابان فوش که به کلاتری و بازداشت ختم شد، فاطمی (فاطمه طباطبایی همسر سید احمد و خواهر صادق طباطبایی) لاج افتاده و هنوز که هنوز است با من سرسنگین است و چون زن است و ناقص عقل، شاید هم بفکر انتقام یا ترساندن من و بابام، نمی دانم چه جوری بگویم...، بله، خلاصه این مرتیکه راجرجونز یک دل نه صد دل عاشق فاطمی شده و این

موضوع همه ما را ناراحت کرده است. البته فاطمی محل سگ هم به این مرتیکه نمی زاره! ولی خوب، بهر حال باید يك نكری کرد که از این ضمه بیرون بیاییم.

گفتم: والله، حالا که این موضوع را پیش کشیدید، طرف را شناختم، اون درگیری های من هم بهمین خاطر بود، در پاریس يك دفعه که خانم بادختر بنتی صدر فیروزه و دختر سید مهدی روحانی برای خرید رفته بودند، این مرتیکه هم دنبالشان رفته بود و اقبال احمد، همان سوق بمن گفت که مواظب این بابا باشم.

سید احمد که معلوم بود برای اولین بار است که چنین خبری را می شنود، گفت:

— خلاصه، من و امام تصمیم گرفتیم که يك جوری این بابا را از سر راه برداریم.

گفتم: این بابا بیشتر از دوماه است که شب و روز دور وبر ما پلاس است و بیرون کردنش هم کاری ندارد، مثل اون هفت هشت هزار افغانی که بیرون ریخته شدند، این بابا را هم میشود پس از يك گوشمالی حسابی بیرون کرد.

سید احمد، بلافاصله جواب داد:

— نه! همه این راهها را بررسی کرده ایم، تنها راه سر به نیست کردن این مرتیکه است و والسلام!

گفتم: اگر اجازه بدهید، من امشب يك نكری بکنم، يك برنامه ای بریزم شاید بدون این که دستمان به خون آلوده بشود كلك طرف را از اینجا بکنیم.

این را گفتم و بلند شدم، چون می دانستم که دوریان را خیلی معطل کرده ام. موقع خداحافظی سید احمد يك پاکت مقوایی زرد رنگ بدستم داد که تردیدی نداشتم طبق معمول باز هم مقداری پول برای من در آن گذاشته اند. آنها، نقطه ضعف مرا خوب پیدا کرده بودند.

به محض آن که اتومبیل را بحرکت در آوردم تا به خانه برویم، دوریان گفت:

— هان! چیه؟ چرا عصبانی و ناراحتی؟ باز هم پیشنهاد قتل بتو شده؟

گفتم: تو از کجا می دانی؟

گفت: اتفاقاً این یکی را نمیدانم ولی حرکات عصبی تو نشان می دهد از این خبرها در کار است و لابد این پاکت هم پر از پول است؟

و بعد در حالی که همان غش غش خندهایش را سر داده بود اضافه کرد:

— اگر فکر می کنی، موضوعی است که باید بمن بگویی زود بگو چون وقتی برسیم بخانه، قطب زاده آنجاست و شاید نشود جلو او صحبت کرد!

گفتم: ولی قطب زاده که خداحافظی کرد و رفت!

گفت: آره، ولی قرار است امشب سه تا یی يك جلسه داشته باشیم.

گفتم: صبح وقتی بیکر و آذر برزین رفتند، خمینی

گفت که سید احمد يك كار خصوصى با تو دارد، برایش انجام بده، حالا آتازاده امام دستور داده اند که يك خبرنگارکانادایی را سر به نیست کنم!

دوریان سراسیمه گفت: راجر جونز را؟!

گفتم: بله! ولی تو از کجا می دانی؟

دوریان در حالی که بطرزی بی سابقه سرش را تکان می داد گفت: من قضیه رابطه زن سید احمد با راجر را از پاریس خبر دارم. بعد از اون کشفکاری آپارتمان فوش، خواهر امام موسی صدر که خاله فاطمی می شود، سر قضیه امام موسی و این که گویا سید مهدی روحانی گفته بود، خمینی و سید احمد در نبود کردن امام موسی با تذفانی همکاری داشته اند، فاطمی را تحریک به جدایی و انتقام گرفتن می کند و راجر نازنین ما هم توی تله می افتند، اما همین را بدان که بقول شما ایرانی ها حتی يك تار مو نباید از سر راجر کم بشود، من خودم ترتیبی می دهم که تا فردا غروب راجر در ایران نباشد!

حالا توبیت بهت و حیرت من بود و بهمین دلیل

پرسیدم: مگر راجر با تو هم در ارتباط است؟

گفت: ببین جعفر! راجر جونز نه خبرنگار است و نه کانادایی، از بچه های سی آی است و نقشه قتلش هم هیچ ارتباطی به رابطه اش با فاطمی خانم ندارد. قضیه از يك جای دیگری آب می خورد، این طفلکی یکبار هم در جریان چکسلواکی ترار بود نفله شود که باز به دادش رسیدیم. در ضمن يك چیز دیگری هم می خواهم برایت بگویم که باورت نخواهد شد و مهم هم نیست اما یادت باشد که مواظب این قضیه هم باشی!

گفتم: نوى این مدت چیزهایی دیدم که حالا همه چیز

باورم می شود، حتی اگر تو بگویی سرد هستی!

دوریان گفت: فقط همین قدر می توانم بگویم که زیر چشمی مواظب رابطه مخصوص خمینی با همین فاطمی خانم باش. علتش را بعدها برایت خواهم گفت. بهر حال، من

صبح بتو خواهم گفتم که چکار باید بکنی تا هم اعتماد خمینی و سید احمد را از دست ندهی و هم راجر جونز از محرکه در برود!

و بعد، در حالی که پاکت را از جلو داشبرد مرسدس بنز بر می داشت، گفت: «بگذار ببینیم، نرخ سر راجر بیچاره چقدر است؟»

دوریان پاکت را باز کرد و بلافاصله گفت: «همین جا نگهدار...»

کنار خیابان در جاده قدیم شمیران، برابر وزارت بهداری ایستادم. در پاکت مرحمتی سید احمد، سه بسته اسکناس هزار تومانی که سیصد هزار تومان می شد و یک قطعه عکس وجود داشت. عکس مرا در حال شکنجه دادن یک دختر نیمه برهنه در اطاق بازجویی طرابلس نشان می داد. چایچی هم در عکس بود. دوریان عکس را دوباره از من گرفت و به انگلیسی چیزی گفت که نفهمیدم، اما وقتی بفارسی گفت: «پدرسگها! توجه شدم که آنهم باید چیزی شبیه همین بوده باشد.»

معنی گر گرفتن و آتش گرفتن را آن شب فهمیدم، نمره می زدم و صحبت از انتقام می کردم، خیلی رک و راحت به دوریان گفتم، خودشان کشتن را یادم داده اند و حالا نوبت خودشان است، می زنم، می کشم و می روم! دوریان تلاش می کرد، آرام سازد و می گفت: «حالا که آنها نامردی کرده اند، تو کوتاه بیا تا فرصت داشته باشی و بموقع حسابشان را برسی...»

تمام آن شب و در طول گفتگو با قطب زاده و دوریان که تا نزدیکی های صبح بطول کشید، لحظه ای از این قضیه غافل نبودم، اما راستش را بخواهید خودم هم می دانستم که کاری از دست ساخته نیست.

قطب زاده، درد دلهايش جور دیگری بود. خیلی علنی به دوریان گفت من برای رئیس جمهوری آمدم، اما حالا سنگ قلاب کرده اند به رادیو تلویزیون، پیر مرد هم مرتب امر

و نهی می کند و همه می خواهند این لانه زنبور را بهم بریزند. دور و بر خمینی را کمونیستها گرفته اند و باید کاری کرد. این را از اعلامیه هایی که از دفتر خمینی می فرستند، فهمیده ام. در تلویزیون هم من خیلی تنها هستم. همه برای خودشان يك تیم جور کرده اند و من جز تو و جعفر و برادرم کسی را ندارم.

دوریان، گفت: تا من و جعفر در آنجا هستیم خیال تو راحت باشد، در ضمن تو در رأس کاری هستی که همه آنها از چپ و از راست بتو احتیاج دارند. همان بد رکابی هایی را که در پاريس نمی باید، می کردی و می کردی اینجا باید بکنی که نمی کنی! سفت بگیر، خودت را از همه بالاتر بدان و البته تا روزی که اوضاع همین جور شلوغ و درهم است! يك دفعه دیگر هم بگویم که این وضع همیشگی نیست.

بقیه حرفهام چیزی در همین حدود بود و چندان برایم جالب نبود.
بالاخره همگی ساعت ۵ صبح خوابیدیم که شش و نیم بیدار شویم.

صبح وقتی بطرف اقامتگاه خمینی می رفتیم، دوریان گفت که با نقشه قتل راجر جونز موافقت کنم، منتها، طرح و نقشه را خود آنها بریزند و در ضمن از بابت عکس هم گله کنم.

وقتی رسیدیم، خمینی هنوز در اندرونی بود و از سر لطف بمن گفت که باید ترتیبی بدهیم که شما همین جا مقیم باشید که اینهمه راه را نروید و برگردید.
سید احمد به مجرد آن که مرا دید، به بهانه ای سر صحبت را باز کرد و وقتی تنها شدیم، پرسید:
- بالاخره تصمیم گرفتید؟

گفتم: نیاز به تصمیم گیری نبود، می خواستم کمی فکر کنم تا ببینم چطوری می شود، پیاده اش کرد که با توجه به نا آشنایی من در تهران، فکر می کنم يك کسی و هر کسی

را که شما صلاح بدانید باید کمک کند تا اول طرح و نقشه
اش را بریزیم و بعد اجرا کنیم.

سید احمد گفت: امشب دربارہ اش صحبت خواهیم
کرد، اما یادت باشد که مثلاً خدای نکرده يك وقت خانم مك
گری بویی از قضیه نبرد.

گفتم: در ضمن يك گله ای هم از بابت آن عکس
داشتم. می دانید که همه در این راه بوده است. راه انقلاب!
من هم کسی نیستم که سوتیتم بخطر بیفتد اما این جور
چیزها بیاد آدم می آورد که چقدر طرف اعتماد نیست!
سید احمد در حالی که می خندید و به پشتم می زد
گفت:

— اعتمادی که امام بشما دارد، بمن که پسرش هستم
ندارد!

بهر حال قرارمان این شد که شب، با سید احمد
درباره طرح و نقشه قتل راجر جونز صحبت کنیم.

از آن روزهای شلوغ و پر سر و صدا بود و خمینی هم
از دست یکی از مصاحبه های بازرگان بشدت معسانی شده
بود. داشت با بازرگان تلفنی صحبت می کرد که ناگهان دکتر
ابراهیم یزدی در حالی که مجروح و خونین بود باتفاق دکتر
حاج سید جوادی و اسدالله بشری وارد شدند.

اولین باری بود که می دیدم، از خونسردی در خمینی
خبری نیست. پرسید چه شده است و اسدالله بشری
تعریف کرد که دو نفر از ژنرالها، نادر جهانبانی و منوچهر
خسروداد، در جریان بازجویی در حالی که دستهایشان به
صندلی بسته بوده است، به یزدی حمله می کنند، صندلی
شکسته می شود و در همان حال حسابی یزدی را مجروح می
کنند.

خمینی با شنیدن این خبر که بشری هم با آب و تاب
تعریف می کرد، یکدفعه از کوره در رفت و با صدای بلند
فریاد کشید:

— این صادق دیوانه کجاست؟ هر جا هست پیدایش

کنید و بایتما بیاورید!

همه می دانستند که مقصود از صادق دیوانه، شیخ صادق خلخالی است که اصلاً بعثت دوستی با سید مصطفی پسر خمینی مثل خانه شاگرد خمینی بود. دو سه دقیقه بعد شیخ صادق که همانجاها بود وارد شد.

خمینی خطاب به خلخالی گفت: همین الان دادگاه شرعی انقلاب را تشکیل می دهی و بر اساس موازین شرعی حکم صادر می کنی. امشب آفتاب غروب نکرده باید اولین احکامی را که صادر می کنی ببینم! تا خون نریزد این انقلاب پا نمی گیرد!

خلخالی درخواست کرد که چند دقیقه ای با امام تنها بماند و رهنمود بگیرد. بی درنگ همه از اطاق خارج شدند و خمینی و خلخالی درست تا يك بعد از ظهر در اطاق در بسته ای که حتی سید احمد اجازه ورود نداشت، به گفتگو پرداختند. ساعت يك خمینی مرا صدا زد و به محض آن که وارد شدم، گفت:

— محکمه انقلاب اسلامی زیر نظر شیخ صادق از امروز مشغول بکار می شود، چون شما بازوی من هستید باید يك جوخه ورزیده از بچه های خودتان ترتیب بدهید که احکام اسلامی را در مورد مرتدین و محاربین با خدا و رسول خدا اجرا کنند. الان به دفتر دستور می دهم که حکم شیخ صادق و شما را بنویسند. دست خدا بهمراه جفتتان. این شیخ صادق مثل فرزند خود من است با او عهد مودت کنید.

...و، به این ترتیب تیغ شیخ صادق خلخالی بکار افتاد و متأسفانه من و چریکهایم هم برای مدتی طولانی، دلال این ظلم و جنایتها شدیم.

آنروز حادثه بخصوصی اتفاق نیفتاد و یا افتاد و من خبر دار نشدم، چون تمام روز مشغول تدارک کار بچه ها و روبراه کردن جوخه امداد بودم فقط می دانم که ساعت چهار بعد از ظهر خلخالی با خمینی دوباره ملاقات کرد و گفت که کار محاکمه آنروز پایان نمی رسد و فردا که گویا چهارشنبه

بود، این کار به سامان خواهد رسید. خمینی هم موافقت کرد.

فردا، جلسات دادگاه در دبیرستان شماره ۲ علوی تشکیل شد و اولین متهمین که ارتشبد نصیری، سرلشکر خسروداد، خدایبامرز سپهد رحیمی و همشهری خود من سرلشکرناجی بودند، مقابل شیخ صادق خلخالی قرار گرفتند. آتش بیار معرکه سرهنگ توکلی بود و برای این که خبث طینت این مرد را گفته باشم بد نیست این راز هم برای اولین بار فاش شود که حتی خلخالی برای ناجی هبس ابد نوشت، اما سرهنگ توکلی آنقدر بیخ گوش خمینی خواند که خمینی را عصبانی کرد. تا جایی که به شیخ صادق توپید.

به این ترتیب، آن شب روی پشت بام مدرسه علوی، هر چهار نفر که برآستی مرگ را مسخره گرفته بودند، مقابل جوخ اعدام که از چریکهای لیبی تشکیل شده بودند، ایستادند و با فرمان آتش من، غرق در خون بزمین افتادند. برخلاف آنکه نوشته اند خمینی بعد از اعدام برای دیدن جنازه ها آمد، او، سید احمد و دور وبری هایش، از همان لحظه اول روی پشت بام بودند، و پس از اطمینان از کشته شدن آنها هم خمینی همانجا، نماز شکر بجای آورد.

هنگامی که خمینی و بقیه مشغول خواندن نماز بودند و من و چریکها، مجبور بودیم از نظر امنیتی مراقبشان باشیم، ناگهان متوجه شدم که علاوه بر خبرنگاران اطلاعات و کیهان تنها خبرنگار خارجی حاضر در صحنه راجرجونز است که همانموقع داشت باتفاق سید احمد خمینی، محل حادثه را ترک می کرد.

هیچ کاری از دستم ساخته نبود و بهیچوجه وسیله ای در اختیار نداشتم تا حد اقل دوربین را مطلع کنم.

بعد از نماز، دوباره همه به اندرونی برگشتیم. خمینی آن شب برای اولین بار تا چهار صبح بیدار بود و طبیعی بود که من هم باید بیدار می ماندم. ساعت چهار وقتی که خمینی برای خواب رفت و من و سید احمد تنها شدیم، گفتم اگر چه

دیر وقت است ولی مثل این که قرار بود امشب صحبت کنیم! سید احمد گفت: منتظرم اسام بخواه برود تا تو آزادتر باشی. همین جاها باش تا بیایم.

شاید پنج دقیقه طول کشید که سید احمد آمد و گفت برویم. از اندرونی بیرون آمدیم و باز بطرف مدرسه شماره ۲ علوی برگشتیم. ابو شریف و محمد غرضی که حالا وزیر نفت است، انتظارمان را می کشیدند و بنظر می آمد که خیلی هم متوحش و دستپاچه هستند. سید احمد بلافاصله پرسید:

— کجاست؟

محمد غرضی گفت: کار تمام شد!

سید احمد گفت: یعنی چی؟ چطوری کار تمام شد؟

غرضی گفت: مردك خیلی تقلا می كرد. مدرسه هم

شلوغ بود و داشت سر و صدا بلند می شد. توی این هیر و ویر دکتر مطهری و بهشتی هم درست رسیدند دم در مستراح و حدود ده دقیقه آنجا ایستادند به حرف زدن. در این مدت بهر بدبختی بود نگذاشتیم صدایش در بیاید، اما بالاخره از نفس افتاد!

سید احمد خوشتردو آرام، پرسید: یعنی خفه شد؟

ابوشریف گفت: نمی خواستیم ولی خوب شد!

سید احمد خمینی علیرغم دستپاچگی غرضی و ابو

شریف گفت:

— به جهنم که خفه شد، آقای شفیع زاده از هدر دادن

چندتا گلوله راحت شد. خوب حالا بگویید جنازه اش کجاست؟

غرضی و ابوشریف که با سخنان سید احمد ترسشان ریخته بود، شروع به دادن توضیحات کردند که جنازه در همان مستراح است ولی خیلی تلاش کرده اند که کسی به آن محوطه نزدیک نشود. سید احمد پرسید که آیا کیف عکاسی و سائلس را نگاه کرده اند، یانه و چون جواب منفی شنید، با عجله گفت:

— پس برویم سراغش!

محمد غرضی از جلو و سید احمد ، ابو شریف و من
از عقب آنها بطرف مستراح رفتیم. ساعت از چهار و نیم صبح
کمی گذشته بود. پنج تا مستراح بغل هم بود و غرضی بسراغ
آخری رفت، اما در را که باز کرد از جنازه در آن خبری
نبود!

باز هم من یک جا با چند غافلگیری روبرو شده بودم!

با صحبت هایی که دوریان درباره اهمیت حفظ جان راجر جونز کرده بود، پس از آن غافلگیری بالای پشت بام و خروج جونز و سید احمد و اینک ماجرای خفه شدن و بعد ناپدید شدنش، دیگر نیازی به تشریح این که در چه حالی از ترس و وحشت و اضطراب بودم، نیست. حال آنها، از من هم بدتر بود. سید احمد بکلی خونسردیش را از دست داده بود و ابو شریف و مرضی در حالی نزدیک به سکته بودند.

در هر چهار مستراح دیگر هم گشوده شد و خبری از مرده یا زنده راجر جونز نبود. سید احمد، لاینقطع می پرسید: شما مطمئنید، مطمئنید که خفه شده بود، خودتان بدن سردش را دیدید؟ و آنها هم جواب می دادند، نه تنها بدن سردش را دیدیم، نه تنها خفه شده بود بلکه حدود یکساعت هم همین جا بالای سرش بودیم.

من گفتم: شاید در همین فاصله که بچه ها آمده اند دم در، کسی جنازه را کشف کرده و به اطاق دقتر سرهنگ توکلی برده باشد، خوب است یک سروی به آنجا بزنیم.

آنجا هم خبری نبود و پاسداران نگهبان هیچ حادثه غیر مترقبه ای را به سید احمد گزارش نکردند. دیگر کاری از دستمان ساخته نبود. سید احمد به فرضی و ابو شریف اجازه رفتن داد و خطاب بمن گفت:

— چاره ای نداریم که امام را بیدار کنیم و حقیقت قضیه را با او در میان بگذاریم!

من فرصت را برای ضربه زدن آماده دیدم و گفتم:
— من فکر می‌کنم، اینها هر دو دروغ می‌گویند!
اینجا پرنده هم نمی‌تواند بدون مراقبت پاسدارها، بال بزند، چطور ممکن است، یک جنازه ناپدید شود، آن هم از دست این دو تا!

سید احمد گفت: از اینها، بخصوص ابو شریف هر کاری بگویی بر می‌آید! سابقه اش را که می‌دانی...

گفتم: و، وقتی که بشما می‌گویم نمایش با عمل فرق دارد، باید طرح ریخت، نقشه ریخت، حساب همه کارها را کرد و بعد بعمل پرداخت، شما فکر می‌کنید من نمی‌خواهم کاری را انجام دهم و می‌روید این آشغالها را، شاخ می‌کنید! سید احمد ضمن تصدیق حرفهای من، گفت: فعلاً که از شر جونز راحت شدیم اما این قضیه گم شدن جنازه اش می‌ترسم کاری دستمان بدهد.

حدود یک ربع ساعت به شش صبح مانده بود که من و سید احمد، به پشت در اطاق خواب خمینی رسیدیم. سید احمد که مثل من گمان می‌کرد، خمینی هنوز در خواب است، به آرامی دستگیره در را گرفت ولی تقوی نیا که آن شب، پاسدار پشت در اطاق خمینی بود، ناگهان رسید و گفت:

— امام فرموده اند، کسی وارد نشود، مهمان دارند!

سید احمد گفت: حتی من؟

تقوی نیا گفت: گفته اند هیچکس!

به تقوی نیا گفتم: چرا امام نخوابیده اند و میهمانشان کیست؟

تقوی نیا گفت : امام يك ساعتی است بیدار شده اند و با آقای دکتر کیانوری جلسه دارند.

من با عجله پرسیدم : همان کیانوری توده ای ؟
 بجای تقوی نیا، سید احمد گفت : ایشان با ما يك نسبت فامیلی دارند! و بعد از تقوی نیا پرسید، تنها هستند؟ تقوی نیا جوابداد: خانم کیانوری هم خدمت همسر امام هستند!

به محض آن که اسم خانم کیانوری بعیان آمد، سید احمد بطرف اطاعت مادرش براه افتاد و تقوی نیا، خیلی آهسته گفت : خانم مك گری چهار پنج مرتبه سراغ شما را گرفته اند و گفته اند تا آمدید با ایشان تماس بگیرید، گفتم حالا کجاست؟ گفت: با خانم کیانوری پیش همسر امام هستند!

بی خوابی های پی در پی و حوادث پشت سر هم و این خبرهای ناجور و غافلگیر کننده، بکلی داشت مرا از پای می انداخت. بهمین دلیل فکر کردم تنها خواب می تواند مقداری از نیروهای بهدر رفته ام را باز گرداند. به تقوی نیا گفتم : من ۶ - ۵ شب است نخوابیده ام. می روم در استراحتگاه شما کمی بخوابم، اگر امام یا دوریان مرا خواستند، بیدارم کن وگرنه هر کس دیگری کار داشت، بگو از من خبری نداری!

وقتی بیدار شدم، ساعت دو بعد ازظهر بود و سرم بشدت درد می کرد. شاید اگر تقوی نیا بیدارم نمی کرد تمام روز را در خواب بودم، مدرسه علوی شلوغ و پر سر و صدا بود و خودم تعجب می کردم چگونه در آن جار و جنجال خوابیده ام. تقوی نیا گفت که کیانوری و خمینی تا ساعت ۹ و چند دقیقه مشغول صحبت بوده اند و بعد از آن خمینی خودش به تنهایی به بیرونی آمده است. از دوریان پرسیدم، گفت که تا ساعت نه و نیم که او برای استراحت آمده، خبری از او نداشته است.

بسرعت آبی به سر و روی خود زدم، دوتا قرص

مسکن خوردم و به محل کارم بازگشتم. اینجا هم شلوغ بود. اطاق خمینی پر بود از اعضای دولت بازرگان و جمعی آخوند تهرانی و ملای شهرستانی!، چایچی و نعمانی کشیک حفاظتی داشتند و وقتی از آنها پرسیدم آیا سید احمد را دیده اند یا نه، گفتند که باتفاق قطب زاده و دکتر یزدی به محل نخست وزیری رفته است. دوریان هم پیغام گذاشته بود که به مجرد بیدار شدن به او در منزلش تلفن کنم.

وارد اطاق خمینی شدم، از دور خودم را به او نشان دادم و همین که مطمئن شدم مرا دیده است، بیرون آمدم و بسراغ تلفن رفتم. آن موقع هنوز از کنترل و سانسور تلفن، خبری نبود و بنا براین از دفتر خودم و با خیال راحت شماره دوریان را گرفتم، اما تلفن بوق اشغال می زد. مدتی طول کشید تا بالاخره تلفن دوریان آزاد شد و توانستم صدایش را بشنوم.

گفتم: باید هرچه زودتر ترا ببینم تا در جریان اوضاع باشی، گفت: چرا تلفنی نمی گویی، گفتم: مسائلی نیست که در تلفن گفتنی باشد، گفت: من مجبورم در خانه باشم اما ترتیبی داده ام که تو اشب به این جایایی، دلم برایت خیلی تنگ شده. گفتم ولی مسائل مهمی در کار است که می ترسم دیر بشود کما اینکه بنظر خودم، حالا هم دیر شده است، دوریان گفت: در ارتباط با راجر است؟ گفتم: حتماً، گفت: زیاد خودت را ناراحت نکن، چندان نوریتسی هم ندارد، ساعت ۷ اینجا خواهی بود و درباره اش صحبت می کنیم.

مطمئن بودم که دوریان حساب شده حرف می زند و بنا براین یا از کلی جریان خبردارد و خیالش راحت است و یا ترتیب کارها را داده است و نمی خواهد من درگیر جریان چونز باشم. بعد از گفتگو با دوریان حالم بمراتب بهتر شد و بسراغ سید احمد رفتم که از نخست وزیری برگشته بود. تحریف کرد که: امام از سرنوشت چونز خوشحال شد و درباره گم شدن جنازه هم، مهدوی کنی و

برادرش را مأمور کرده است، در ضمن امروز ساعت ۵ همین جا باش امام باتو کار مخصوصی دارد!

تردیدى نداشتم که خمینی باز روی من حساب کرده است و از این که برنامه خود او برای این که جونز بدست من از میان برود، با برنامه الکی و خلق الساعه سید احمد، بهم خورده است، عصبانی است.

ساعت ۵ بعدازظهر، سید احمد، شیخ ملا شهاب اشراقی، قطب زاده و من، به اطباق خمینی احضار شدیم. این تنها يك معنی داشت و آن این که، حد اقل در موضوعی به آن مهمی فقط این چهار نفر مورد اعتماد او هستند. خمینی بلافاصله صحبت را شروع کرد:

- حادثه ای دیشب در مدرسه علوی اتفاق افتاده که ما را نسبت به همه چیز و همه کس بدبین ساخته. با همه تلاشی که آقایان می کنند و زحماتی که پاسدارها می کشند، اما چون فعلاً اینجا مرکز جلب توجه ما شده، فکر کردیم صلاح نیست من و اهل بیت شیها در اینجا اقامت داشته باشیم. از کید دشمن نباید غافل بود. امروز با آقای کیانوری مفصلاً صحبت داشتیم. از طرف روس ها آمده بود و اطلاعاتی داشت که برنامه از میان رفتن ما در میان است و این جور حرفها. خواستم حجت را بر شما تمام کرده باشم و ضمن مشورت اگر مصلحت بدانید، طوری ترتیب داده شود که اقامتگاه شبانه بطور مخفی جای دیگری باشد که بجز همین شما چند نفر کسی از آن مطلع نباشد. روزها اینجا باشیم و شیها آنجا تا وسائل انشاء الله هرچه زودتر جور شود و به قم برویم.

شیخ ملا شهاب اشراقی و بدنبال او قطب زاده و سید احمد در موافقت با نظر خمینی مطالبی گفتند و در آخر سر خمینی خطاب بمن گفت:

- این جعفر آقا و دوستانش منظم ترین و مؤمن ترین هستند ولی حدس می برم که زیاد دستشان باز نیست. با این بکش مکش هایی که شروع شده فکر کردیم بالاخره خود

ما باید چیزی از خودمان داشته باشیم که تحت نظر خودمان باشد و سواظب و مراقب توطئه‌ها باشد. در نجف هم که بودیم این عراقی‌های ملعون یک گارد شخصی داشتند، البته نه به آن مفصلی ولی احساس می‌کنم ما هم یک همچین چیزی از برای خودمان می‌خواهیم. اینست که جعفر آقا باید ترتیب چنین قوایی را بدهد، از خودش و دوستانش که در فرانسه هم بودند و البته خرج و مخارجش را هم خود آقا شیخ شهاب باید از محل سهام امام بدهد، نه دولت و نه هیچکس دیگری. سر و صدایش را هم حالا در نیاورید.

شیخ ملا شهاب اشراقی پیشنهاد کرد که اسم اینها جوخه شهادت گذاشته شود ولی خمینی بلافاصله گفت:

- روی اسم زیاد تکیه نکنید. حالا که موقع اسم نیست اما بسمون الله تعالی وقتی سه چهار هزار نفر شدند، مثلاً اسمش را بگذارید سپاه ضربت انقلاب و یا چیزی در این حدود!

و، به این ترتیب من بخواست شخص خمینی در رأس کاری قرار گرفتم که نوشتن همه این خاطرات در حقیقت مقدمه‌ای برای بازگو کردن کارنامه آن است. کارنامه‌ای که به آن هم خواهیم رسید.

اقامتگاه جدید خمینی، همان خانه زعفرانیه در کوچه ایران بود و برنامه انتقال همانشب انجام شد. چایچی، احمدی و نعمانی به زعفرانیه منتقل شدند و تقوی نیامام‌ورشده تا بقیه چریکها را برای یک جلسه مهم، در فردای آنروز خبر کند. خمینی نیز تا پنج اسفند، بمن سرخصی داد تا مقدمات کار سپاه ضربت را فراهم سازم. او برای اولین بار شماره تلفن خصوصیش را نیز بمن داد تا بطور مستقیم و در ساعات مشخصی که گفته بود، بتوانم با او در تماس باشم، در ضمن به شیخ شهاب دستور داد که فعلاً پنج میلیون تومان برای کارهای مقدماتی در اختیارم قرار بگیرد. دست خمینی را بوسیدم و شاد و خوشحال از خانه کوچه ایران بیرون آمدم. حدود ساعت ۸ بعد از ظهر، به خانه دوریان رسیدم.

مثل همیشه خوشگل و دلربا بود، از لباس اسلامی خبری نبود و بیش از همیشه آرایشش منصل و چشمگیر بود. تا رسیدم مرا در آغوش گرفت و گفت: هیچوقت در عمرم دلم برای یک نفر اینقدر تنگ نشده بود، و وقتی خبر تشکیل سپاه ضربت را شنید، از خوشحالی جیغی زد و چون گفتم چند روز هم سرخصی دارم، فریاد کشید که از این عالیترا نمی شود! امشب وقتی مهمانها رفتند، ماه عثمان را شروع می کنیم!

پرسیدم: مگر میهمان داری؟

گفت: مهمانهای عالی مقام و همه هم مشتاقند، فرمانده جنبری را ببینند!

گفتم: پس قبل از این که مهمانها بیایند، بنشین تا درباره جونز با تو صحبت کنم..

و پیش از آن که جمله ام را پایان بپرسم، دوریان گفت: خبر فرار یک مرده از بغل گوش اسام، چندان هم امشب برایم جالب نیست.

گفتم: پس تو هم خبر داری؟

گفت: بهر حال دارد دیر می شود، بلند شو فوری یک حمام بگیر، بعد هم یک کت و شلوار نو برایت خریده ام، بیوش و بیا که تا آمدن مهمانها، فرصت زیادی نداریم.

این اولین باری بود در عمرم که کسی برایم چیزی خریده بود، آنهم کت و شلوار! و حق داشتم بعد از آن خبر خوب از دریافت این هدیه هم خوشحال باشم، تا بخاطرم می آمد، خودم برای خودم لباس خریده بودم، آن هم در حد وسع و سلیقه قهدریجانی خودم. لباسهایی را هم که سلامتیان در پاریس برایم خرید، در واقع از پول خودم و برای حفظ شلاً آبروی آنها بود، اما این را یک زن، یک زن زیبا و مرموز و دوست داشتنی برایم خریده بود و چقدر هم زیبا و متناسب بامن بود. پریدم و با خوشحالی کودکانه ای دوریان را بوسیدم، به حمام رفتم، از انبوه ریش صورتم کم کردم و برای اولین بار مقدار زیادی ادوکلن بخودم زدم و شاد و سرحال از پله ها پایین آمدم.

دوریان داشت بزبان انگلیسی با کسی صحبت می کرد و حدس زدم یا تلفن می کند یا مهمانها آمده اند، اما چند لحظه بعد وقتی وارد سالن شدم، کم مانده بود همانجا قلبم از طپیدن باز ایستد.

راجر جونز، شیک و مرتب و در حالی که يك لیوان ویسکی در دست داشت، با دیدن من از جا برخاست و خطاب به دوریان که پشتش بمن بود و به زبان فارسی گفت: - اینهم جفری عزیز، سلام جفری!

و بعد بی آنکه بهت و حیرت من پایان پذیرد، جونز لیوان ویسکیش را روی میز گذاشت و مرا محکم در آغوش گرفت و شروع به خندیدن کرد.

بی تردید، صحنه ای تماشایی و تعجب برانگیز بود. جونز تعریف کرد که جان خودش را ندیون من و دوریان است. می گفت اگر آگاهی ما نبود چه بسا که بدست خود من کشته می شد. جونز گفت: وقتی آدمی از توطئه خبر دارد، راه مقابله با توطئه را هم پیدا می کند. من از همان پشت بام مدرسه که با سید احمد پایین آمدم، تقریباً بقیه سناریو را می دانستم. من باید خفه می شدم تا بتوانم فرار کنم. ولی اینها راستی راستی احق هستند!

پرسیدم، ولی برای من موضوع فرار شما از خفه شدن که بهتر حال می تواند ساختگی هم باشد، مهمتر است، چطوری از آن زنجیر حفاظتی فرار کردید؟

جونز خندید و گفت: فرار نکردم! مقابل چشم همه از آنجا خارج شدم البته با کمک دوریان و فاطی و یکی از چادر نمازهایش!

صدای غش غش خنده هر سه ما بلند بود که زنگ در خانه ب صدا در آمد.

وقتی که دوریان با استقبال میهمانانش می رفت، جونز که او هم بخوبی دوریان فارسی صحبت می کرد و طی دو سه گذشته، حتی یکبار و يك کلمه از او نشنیده بودم، گفت: - قبل از رفتن به امریکا، يك شب باید سه نفری دور

هم جمع بشویم تا داستان را برایت تعریف کنم و کمی بخندیم.

میهمانی تا ساعت ۱۲ شب طول کشید. ویلیام سالیوان سفیر، یک ژنرال امریکایی، سرهنگ بیکر و چند دختر و زن جوان میهمانان آن شب بودند. شام ساندویچ های کوچکی بود که دوریان تهیه کرده بود و پس از خوردن آن، بجز زنها، جونز و من، بقیه به اطاق دیگری رفتند تا صحبت کنند. وقت ما هم به تماشای یک فیلم امریکایی که روی ویدیو گذاشته شد سیری شد.

پس از رفتن میهمانان، باز من و دوریان تنها شدیم و چون دیگر اطاق خوابهایمان هم یکی شده بود، در کنار هم بخواب رفتیم.

وقتی از خواب بیدار شدم، ساعت ۹ صبح بود و دوریان هنوز خواب بود. بعد از سالها این نخستین باری بود که بعثت خستگی شدید، این چنین خوابی طولانی داشتم. تقوی نیا را پیدا کردم و تلفنی جویای نتیجه اقداماتش برای جمع کردن چریکها شدم. همه را خبر کرده بود و ساعت دو بعد از ظهر، جلسه مان طبق قرار قبلی تشکیل می شد. با صدای حرف زدن من، دوریان هم بیدار شد و هر دو بهنگام صرف صبحانه فرصت پیدا کردیم که پس از چند روز، گفتگوی مفصلی داشته باشیم. دوریان برخلاف روز پیش و روزهای پیش، اندوهگین و غمزده بنظر می رسید. از آن شادابی و حالتهای همیشگی در او خبری نبود و من تردید نداشتم که ریشه این دگرگونی هرچه که بود، به جلسه دیشب با سالیوان سفیر آمریکا مربوط می شد. به اصرارهای پی در پی و مکرر من برای این که بدانم سبب این دگرگونی چیست، پاسخ نداد و تنها گفت: باید خیلی مواظب و مراقب باشیم، چون خیلی چیزها دارد عوض می شود و به این ترتیب شاید بجایی برسیم که مجبور باشیم از ایران برویم!

دوریان هر نوع توضیح بیشتری را به روزهای آینده حواله داد و تنها توصیه ای که برای من داشت، این بود که :
 - سعی کن سپاه ضربت را هرچه زودتر تشکیل بدهی.
 تحت تأثیر بچه بازیهای اینجا قرار نگیری و هتماً سری به
 دوستان سابقت یعنی سید مهدی هاشمی و دور و بری هایش
 که حالا همگی در قم هستند بزنی ! اینها به درمان خواهند
 خورد!

و، وقتی او را با اتومبیل به اقامتگاه جدید خانواده
 خمینی می رساندم، گفتم :

- ساعت ۸ شب يك جلسه مهم خواهیم داشت که تو هم
 باید باشی !

گفتم : از این جلسه ها دیگر خسته شده ام، این دیگر
 مربوط به چیست ؟

دوریان در حالی که بنظر من، پرده ای از اشک
 چشمانش را پوشانده بود گفت :

- آن جلسه پاریس و لیست مشترک امریکایی و
 انگلیسی اعداسی ها، یادت هست؟ جلسه مربوط به آن است .
 این را گفت و بعد در حالی که بازویم را بشدت فشار
 می داد، گفتم :

- جعفر! من این جور انقلابها را خوب می شناسم. همه
 چیز دارد بهم می ریزد. قول بده تا آخر خط با من و فقط
 با من باشی!

فقط گفتم : مطمئن باش . و، چون به خانه جدید خمینی
 رسیده بودیم، باید دیدار در شب از هم جدا شدیم .

سری به مدرسه علوی زدم ، مثل همیشه شلوغ و آشفته
 بود. سید احمد گفت : امام، با تو کاری دارند که باید چند
 دقیقه ای منتظر بشوی تا دور و برش خلوت شود. پرسیدم
 از جونز چه خبر! گفت : هنوز خبری نداریم ولی مهدوی ها
 مشغول فعالیتند، صادق خودسان (طباطبایی) گفته که اگر
 لازم باشد، از حزب الهی های لبنان برای تعقیب قضیه
 استفاده خواهد کرد. گفتم : مگر او هم در جریان است ؟

گفت: گویا چمران به او اطلاع داده و حالا سؤال برای من و امام اینست که چمران چه جوری در جریان قرار گرفته است. گمانم کار ابو شریف است که نوچه چمران و از بچه های اردوگاه امل چمران است، يك حدس دیگرمان بچه های طالقانی است که بدجوری انقلابی از آب در آمده اند و اسلامی در حالی که تا بیخ ناف کمونیست تشریف دارند!

دقایقی بعد، دیدار با خمینی دست داد. گزارش دادم که امروز نخستین جلسه سپاه را تشکیل خواهیم دید و بلافاصله آماده کار خواهیم بود. خمینی در پاسخ من اظهار داشت: درباره شما، بگو و مگوهای شده بود و ممکن است که شورای انقلاب شما را بخواهد، تخاصی نکنید و بروید، اما قرص و محکم هم بایستید و بگویید که شما در متن انقلاب نیستید و فقط در مقابل من مسئولید، گفتم: اگر اجازه بفرمایید، پس از این که مقدمات کار سپاه همین یکی دو روزه فراهم شد، سفری به قم و اصفهان داشته باشم و عده ای از طلبه های جوان و کسانی را که در تهدریجان می شناسم و ذهنشان پاک است برای خدمت در سپاه استخدام کنم، خمینی، لبخندی زد و گفت: به طلبه ها کاری نداشته باش! به اینها نمی شود اعتماد کرد! اما در قم و همان اصفهان مشغول شو، خیلی هم خوب است.

دستش را بوسیدم و آماده خداحافظی بودم که گفت: برای این مسافرتها از هلی کوپتر استفاده کن، بهتر است، دستورش را همین امروز خواهم داد.

با تقوی نیا عازم کرج شدیم تا به قرار ساعت دو بعد از ظهرمان برسیم. باغ نادر جهانبانی در اختیارمان قرار گرفته بود و تا روزی که يك پادگان نظامی به ما واگذار شد و باغ جهانبانی را به خلخال تحویل دادیم، این محل، پایگاه اصلی سپاه ضربت بود.

در تمام طول راه، میان سخنان امیدوار کننده خمینی و اعتماد بیش از حدش به من و سخنانی که همانروز صبح از دوربین شنیده بودم، نمی توانستم يك رابطه معقول پیدا کنم

و چون از اهمیت نقش دوریان در همه جریانهای انقلاب آگاه بودم، آنقدر که حرفهای او در من تأثیر داشت، سخنان خمینی بی تأثیر بود. اما بهر حال این خمینی بود که اینک به اشاره ای از او سفید سیاه و سیاه سفید می شد و برای آدمی مثل من که هنوز تجربه های امروز را نداشتم، انتخاب میان یکی از این دو کار ساده ای نبود.

برای آن که خودم را از اینهمه سرگردانی فکری نجات دهم، از تقوی نیا پرسیدم:

- راستی از خانواده ات چه خبر؟ آیا توانسته ای تماس بگیری؟

تقوی نیا، لحظاتی خیره و ساکت مرا نگاه کرد و آنگاه در حالی که آه بلندی می کشید، گفت:

- مگر دیگر می توانم خانواده ای داشته باشم؟

و بعد اضافه کرد:

- تا حالا که نه!

گفتم: می بینی دنیای ما چه جور دنیایی است، یا نباید بیایی و یا وقتی آمدی چه بخواهی و چه نخواهی جز ماندن چاره ای نداری، خیال می کنم حالا خوب بفهمی که چرا در همه آن بازیهای طرابلس و بازجویی از تو و نعمانی من جز آنچه که می کردم، قادر به کار دیگری نبودم. قبل از من چایچی و احمدی و لابد بعد از تو خیلی های دیگر! بهر حال فکر می کنم با پا گرفتن کار سپاه، یواش یواش بشود به خانواده هایمان نزدیک شویم!

هر سی نفر چریکهای لیبی در باغ نادر جهانبانی بودند و همه خوشحال و سرحال. بسیاری از آنها در جریان چند هفته گذشته، بطور عملی کنار بودند و این اندک اندک نوعی یأس و سرخوردگی برایشان بوجود آورده بود و این جلسه بمعنای تمام شدن آن دوره بود. چهار ساعت تمام صحبت کردیم و همان الگوی گاردشخصی قذافی را جلو گذاشتیم تا شباه آن را پدید آوریم. این به کارمان خیلی سرعت می داد، همه ما روش ها و سازمان آن را می شناختیم و نیاز به

آموزش ، باد گیری نداشتیم. در این جلسه با توافق همه بچه ها ، من بعنوان فرمانده اول و چایچی ، احمدی ، نعمانی و تقوی ، ایا بعنوان معاونان سپاه که در ضمن هر يك در رأس چهار ركن اساسی سپاه قرار داشتند ، ستاد فرماندهی را تشکیل می دادیم و بلافاصله ۲۶ نفر دیگر ، فرماندهان واحدهای عملی و ضربتی می شدند که بعدها ، سپاهیانشان را انتخاب می کردند و آموزش می دادند و دست کم هر يك بر يك واحد ضربتی ۲۵ نفری فرماندهی می کردند.

صحبتهای بعدی درباره نوع تجهیزات رزمی و چریکی و چگونگی بدست آوردن آن بود که بر سر همه آنها بحث کردیم و تصمیم گرفته شد ، در پایان بهر يك ، نفری یکصد هزار تومان پول نقد داده شد و در ضمن قرار شد از همان باغ نادر جهانبانی و اردوگاه منظریه بعنوان پایگاه عملیاتی و از ۷ آپارتمان اشغال شده در ساختمان سامان ، ۱۲ آپارتمان دیگر در ساختمانهای آ اس پ و ۲ دستگاه آپارتمان در ساختمانهای ایران سکنی بعنوان خانه های تیمی و اسن و با این شرط که در آینده همه آنها به مالکیت چریکها در آید ، استفاده کنیم.

بقول چایچی سپاه بی سپاهی آماده خدمت بود. سپاهی که باید بسرعت حدود سه تا چهار هزار نفر دیگر را استخدام و آموزش دهد تا رهبر انقلاب اسلامی خیالش از هر جهت راحت باشد.

از همانجا و برای اولین بار با شماره ای که خمینی در اختیارم گذاشته بود، با او تماس گرفتم، از آمادگی سپاه گزارش دادم و قرار شد بلافاصله چایچی ، برنامه ای را که برای پاسداری از اقامتگاه جدید و همچنین حفاظت از شخص خمینی در مدرسه علوی تنظیم کرده بودیم، برای تصویب نهایی به نزد خمینی ببرد. خمینی که از شنیدن این خبرها، بنظر می آمد خوشحال شده است، قبل از قطع مکالمه تلفنی گفت: قبل از رفتن به قم و اصفهان با او جلسه ای داشته باشم تا در باب حفاظت از خانه اش در قم که

بزودی عازم آنجا می شود، مطالبی را با من در میان بگذارد. در حالی که از شور و هیجان جلسه کرج، روحیه دیگری یافته بودم، عازم منزل دوریان شدم تا قبل از ساعت ۸ که جلسه خانه او شروع می شود، او را در جریان کارها قرار دهم.

دوریان تقریباً همزمان با من رسیده و همچنان مغموم و گرفته بود. از پیشرفت کارهای من خوشحال شد و بیش از ده بار خواست که کلمه به کلمه حرفهایی را که خمینی و سید احمد زده بود، برای او تکرار کنم. احساس می کردم، واقف ای اتفاق افتاده که دوریان را بسیار ناراحت کرده است. اما نه می توانستم حدس بزنم و نه او بهیچوجه حاضر بود، درباره آن صحبت کند، سر انجام هم با پیدا شدن سر و کله میهمانانش، قرار شد، آن شب پس از آن که تنها شدیم، دنباله حرفهایمان را بگیریم.

جلسه آن شب، بی شباهت به جلسه های هتل سریدین پاریس نبود، بخصوص که پس از رویدادهای نوفل لوشاتو حضور سرهنگ تامسون برای اولین بار در جلسات ایران، می توانست معنای خاصی داشته باشد.

دو گروه مشخص و ازدو ملیت مختلف روبروی هم قرار داشتند. ویلیام سالیوان، سرهنگ ادوارد تامسون، ژنرال گست، سرهنگ بیکر و دوریان مک گری یک طرف بودند و سید احمد خمینی، دکتر چمران، دکتر یزدی، صادق قطب زاده، آذری قمی، دکتر آیت و آیت الله بهشتی و من طرف دیگر.

بر خلاف جلسات دیگر، دوریان آنشب بدون حجاب اسلامی و با آرایشی شبانه حضور داشت و این در حالی بود که دست کم سه نفر از شرکت کنندگان در جلسه عباپوش بودند.

یزدی، چمران و قطب زاده، به تناوب کار ترجمه را انجام می دادند. جلسه با بحث درباره گرفتاریهای پیش بینی نشده ای که بوجود آمده بود، آغاز شد و به کم و زیاد کردن

فهرست نام کسانی که باید اعدام می شدند، پایان رسید. دکتر آیت و آیت الله بهشتی اولویت در دستگیری ها را به وزرا و وکلا و بطور کلی غیر نظامیان اختصاص می دادند و امریکایی ها به بهانه حفظ ارتش متلاشی شده شاه، اصرار بر اعدام سریع فرماندهان نظامی داشتند. تامسون بصراحت گفت: همه مشکلاتی که انقلاب با آن مواجه شده، بخاطر آن است که در همان چند روز اول نسبت به از میان رفتن فهرست پاریس اقدام نشده و در حال حاضر بسیاری از آنها فرار کرده اند و بهر حال خطر اساسی برای رژیم جدید از ناحیه آنهاست.

ساعت ۱۱ شب، وقتی که جلسه رو به پایان بود، ژنرال گت، فهرست تازه ای را در اختیار آیت الله بهشتی قرار داد که نام ۶۲۴ نفر از فرماندهان نظامی ارتش شاه روی آن نوشته شده بود. این فهرست نام کسانی بود که باید بلافاصله دستگیر و محاکمه می شدند. از این فهرست که در همان جلسه تقسیم شد، سهمی نیز برای دستگیری آنها در اختیار من قرار گرفت تا به کمک چریکهایم، نسبت به بازداشت آنها طرف مدت سه روز اقدام کنیم.

این کاغذ را من هنوز در اختیار دارم. و این اسامی را می توان روی آن به فارسی و انگلیسی خواند:

« سرلشکر پرویز امینی افشار، سرلشکر معتمدی فرمانده تیپ زرهی قزوین، سرتیپ ملک، سرتیپ همدانیان، سپهبد نضر مدرس، سپهبد نوذری بقا، سرتیپ آیت محقق، سرتیپ امجدی، سرتیپ فتحی مقدم، سرلشکر خواجه نوری، سپهبد هاشم برنجیان، ناخدا شهریار شفیق، ارتشبد طوفانیان، سرلشکر منوچهری، سرتیپ محمد شهنام، تیمسار شعاعی فرماندار نظامی جهرم، تیمسار آزادی، سرهنگ سلامی، تیمسار عین القضاة، سرلشکر زند کریمی، سرهنگ مسعود زمانی، سرلشکر خلوتی، سرلشکر کاظم خضاعی، سرهنگ کمانگر، سرهنگ ابراهیم هوشنگی، سرهنگ غروی، سرهنگ یاسایی، سرلشکر

سوادگر، سرهنگ کریمیان آذر، سپهبد ناصر مقدم، سپهبد
 ایرج مقدم، سرهنگ جهان بینی، ارتشبد رضا عظیمی،
 سپهبد محسن هاشمی نژاد، کمال الدین حبیب الهی فرمانده
 نیروی دریایی، سپهبد محسن زاده کرمانی، سپهبد هاشم
 نجفی نژاد، سپهبد هاشم حجت، سپهبد موسی رحیمی
 لاریجانی، سپهبد ناصر فیروزمنند، سپهبد ابوالحسن
 سعادتمنند، سپهبد وشمگیر، سپهبد جعفر صانعی، سپهبد
 محمد کاظمی، سپهبد سیاوش بهزادی، سپهبد نصرت الله
 فردوست، سپهبد حسین جهانبانی، سپهبد جلال پژمان،
 سپهبد حبیب نعمتی، سپهبد امیر فرهنگ خلعتبری، سپهبد
 جمال الدین تسلیم توکلی، سپهبد علیمحمد خواجه نوری،
 سپهبد رضا مهدوی اردستانی، سپهبد پرویز صفایی نیلی،
 سپهبد محمد رضا وحدانی، سپهبد رضا پروانه، سپهبد محمد
 رحیمی آبکناری، سپهبد جواد معتضد، دریاسالار ابوالفتح
 اردلان، سپهبد عبدالعلی نجیمی نائینی، سپهبد هوشنگ حاتم،
 سپهبد خلیل بخشی آذر، سرلشکر حمید جهانبانی، سرلشکر
 علی اکبر ده پناه، سرلشکر محمد حسین شهیر مطلق،
 سرلشکر علیرضا ثابت آزاد، سرلشکر محمد گوران،
 سرلشکر مرتضی نکور، سرلشکر صادق حریری، سرلشکر
 هرمز مقصودی، سرلشکر حسینعلی علمیه، سرلشکر علی
 بیات، سرلشکر حمید داوران، سرلشکر منوچهر فوزی،
 سرلشکر محمدحسین میر موجی، سرلشکر کاظم نجفی نژاد،
 سرلشکر حبیب الله شمیری کرمانی، سرلشکر محمود
 ماهرویان، سرلشکر حسین عظیمی، سرلشکر خلیل شجاهی،
 سرلشکر حیدر وفا، سرتیپ فضل الله انشار، سرتیپ محمد
 ساوجی، سرتیپ عبدالله عصر جدید، سرتیپ هوشنگ
 فیلسوفی گیلانی، سرتیپ پرویز امینیان، سرتیپ منصور
 امیر اردلان، سرتیپ حسین فرجی فر، سرتیپ سولخانیان،
 سرتیپ رضا کاظمی، سرتیپ اردشیر شکیب، سرتیپ محمد
 حسین ریاضی، سرتیپ هادی قائمی، سرتیپ عطاءالله
 نامدار عراقی، سرتیپ مصطفی کریمی انشار، سرتیپ ایرج

مسترشد، سرتیپ عزت الله آزموده و سرتیپ محمد جلالی « اینها را من و چریکهایم باید دستگیر می کردیم و تحویل مهدوی کنی می دادیم تا بقتول سرهنگ تامسون ، انقلاب اسلامی از خطر معون بماند. برای دستگیری بقیه نیز، چمران اعلام آمادگی کرد تا با چریکهای ایرانی، لبنانی و فلسطینی گروه امل این کار را انجام دهد.

این نکته را هم بگویم که طی مدت زمانی که از آشنایی من با دوریان می گذشت، این اولین و آخرین جلسه ای بود که دوریان حتی يك کلمه بر زبان نیاورد و در تمام مدت ساکت و خاموش بود.

به محض آن که میهمانان بیرون رفتند، دوریان در حالی که مثل همیشه لخت و برهنه می شد تا به حمام برود، با لحنی که دنیایی غم و غصه از آن می بارید، گفت:

- مثل این که داریم به آخر خط می رسیم. این سالیوان احسق ایران را با لائوس و فیلیپین عوضی گرفته است ...

و در حالی که به زمین و زمان فحش می داد، وارد حمام

شد.

دوریان در حالی که همچنان لغت و سرهنه بود و تنهاحوله ای به سرش پیچیده بود، با يك بطر ویسکی و دو لیوان پر از یخ وارد اطاق خواب شد و بی درنگ حمله را آغاز کرد؛

– ببین جعفر! اگر چه خود من هم در بوجود آمدن این وضع مقصرم اما تو، فعلاً بعنوان يك سرد خونریز، قاتل، آدمکش و بیرحم در انقلاب اسلامی شناخته شده ای و همه جا صحبت بر سر اینست که براهتی آب خوردن، می توانی سر از تن جدا کنی، و من اصلاً دوست ندارم هر وقت و هر جا صحبت قتل و دزدی و آدمکشی است، اسم تو اولین اسمی باشد که به ذهن اینها می رسد!، فعلاً گرفتاریهای خودم کم است این تبلیغات بدی هم که روی تو می شود به آن اضافه شده است.

در حالی که پس از مدت‌ها حرف‌هایم را با قسم و آیه چاشنی می کردم، گفتم:

– تو بهتر از هرکسی مرا می شناسی و می دانی که نصف آنچه که فعلاً در مدرسه علوی بر سر زبانهاست، دروغ

و شایعه است. همین امروز در مدرسه، یکی از این چریکهای مجاهد، از من سؤال می کرد، شما تا بحال در چندتا هواپیما ربایی شرکت داشته ای؟ و هر چه می گفتم؛ هیچی! طرف باورش نمی شد. اما، نمیدانم، اگر برنامه قبلی بهم نخورده باشد، قرار بود از این سروسدهاها برای زهر چشم گرفتن دور و بر من باشد! یعنی پیشنهادش از خود تو بود!

دوریان بی آن که به این موضوع اشاره ای کند، گفت:
- فعلاً که این سالیوان اصمق دارد همه برنامه ها را بهم می ریزد!

گفتم: ببین دوریان! من از همان دیشب متوجه تغییر حال تو شده ام، از من که کاری ساخته نیست و از این جور چیزها هم سر در نمی آورم اما بهر حال دلم می خواهد که تو ناراحت نباشی و بدانی که هر کاری از دست من ساخته باشد و تو بخواهی انجام می دهم.

دوریان در حالی که با لبخندی تلخ نزدیک آمده بود تا صورتم را ببوسد، گفت:

- تو این دکتر بهشتی یا بقول شما آیت الله بهشتی را از کجا می شناسی و چطور می شناسی؟

گفتم: بهشتی اصفهانی است، زن اصفهانی هم دارد. از خانواده امامی ها، اما آشنایی من با او از ماجرای باغ حاج تراب درچه ای که قضیه اش را برایت گفتم ام شروع شد. البته نه این جور که حالا هست. خوب آن موقع او دکتر بهشتی بود و من یک بچه قصاب، و نمی توانست رابطه ای جز همانی که بود میان ما وجود داشته باشد!

دوریان که حالا دیگر روی تخت دراز کشیده بود و سرش روی سینه من بود، گفت:

- این از تو! اما من این آیت الله شما را از وقتی می شناسم که تو حتی هنوز بدنیا نیامده بودی. من آنموقع از امریکا برای کار در اداره اصل چهار ترومن به ایران آمده بودم. فقط شانزده سال داشتم و شغلم سکرتری بود.

وارن رئیس اصل چهار بود و با آن که شانزده سالگی برای استخدام منع قانونی داشت، اما وارن این کار را انجام داد و مرا با خود به ایران آورد. خیلی از شخصیت های سرشناس رژیم شاه، آنموتج از کارمندان اصل چهار بودند. این بهشتی، اون موتج ها هنوز آخوند نشده بود و کت و شلوار می پوشید، خوب هم می پوشید و بعنوان کارمند محلی رده پایینی در اصل چهار زیر نظر غفور آلبا کار می کرد.

اگر بگویم با توجه به کمی اطلاعات من و همچنین اختلاف سنی که با دوریان داشتم، آنچه که او تعریف می کرد برایم حکم قصه و افسانه را داشت یاور کتیدا. من نه می دانستم اصل چهار ترومن چیست و نه می توانستم خیلی از اسمهایی را که می آورد، درست تلفظ کنم. در آنموتج تنها این موضوع برایم اهمیت داشت که زن صاحب نفوذی چون دوریان که همه برایش احترام قائل بودند و حتی از او می ترسیدند، مصرمانه ترین اصرارش را تنها برای من می گفت. این اسمها و این خاطرات بعدها و در تکرارهای مختلف و بمناسبتهاهای مختلف در ذهن من ماند و اینک که صاحب تجربیاتی شده ام و ناگزیر کمی هم درس خوانده ام تازه می فهمم که بی اطلاعی چه دردی است و داشتن اطلاعات هم چه مصیبتی!

دوریان، همچنان سخنانش را دنبال می کرد و در میان نوشیدنهای پیاپی اصرارش را فاش می کرد:

- آنروزها، یعنی سالهایی که مصدق نخست وزیر بود و من در ایران بودم، این آقای آیت الله دکتر بهشتی، بتقول شما ایرانی ها، يك دل نه صد دل عاشق من شده بود. هر وقت که من هم کشتی بسوی او پیدا می کردم، غفور آلبا، آنچنان شرح و تفصیلی از پیشموری، خنگی و خرفتی و کند ذهنی او برایم تعریف می کرد که برآستی دل مرا از هرچه مرد بود بهم می زد. از آنزمان تا حالا ما هیچوقت از حال و روز بهشتی بی خبر نبوده ایم. حالا با این مقدمه که بعد هم پرونده روابط خصوصی من و او به آن اضافه خواهد شد،

خوب گوشه‌ای را باز کن و ببین چه خواب و خیالهایی برای این بابا و کشور تو دیده اند و چگونه من و تو می توانیم، نگذاریم این خواب و خیالها پیاده شود!

یکبار دیگر غافلگیر شده بودم و تازه می فهمیدم که آن مقدمه چینی برای زمینه دیگری بجز قصه گفتن بوده است. دوریان نیز که مانند من، از جا بلند شده بود، روی تخت مقابل من نشست و گفت:

— دیشب، سالیوان، همان سرد مو سفید که سفیر امریکاست، تلگرافی را در جلسه مطرح کرد که بموجب آن بدستور مقامات دی سی، من باید از حرمسرای خمینی به حرمسرای بهشتی نقل مکان کنم، چون بزودی اداره کننده کشور شما، بهشتی خواهد بود و نه خمینی! این البته طی چند روز گذشته مایه اختلاف من و سفیر بود و ظاهراً او برنده شده و این احمق های دی سی را يك جورى با نقشه ارایش موافق کرده است. اینها دنبال يك اسقف ماکاریوس جدید برای مملکت تو هستند.

گفتم: خوب، برای تو چه فرقی دارد که این باشد یا

آن؟

دوریان در حالی که دوباره دراز می کشید گفت:

— بنظر دی سی خمینی يك احمق متمصب مذهبی است در حالی که بهشتی زیرک و با هوش است! این فکر از کله علیل سالیوان بیرون آمده در حالی که اگر این حرف درست هم باشد که نیست، برای این کار خیلی زود است. تازه در صورت چنین تغییر و تبدیلی، انگلیسی ها دوباره با ما سر شاخ می شوند و این یعنی فاتحه انقلاب را خواندن!

گفتم: چرا دی سی را در جریان نمی گذاری؟

دوریان گفت: برای این که من بخاطر يك راز، سالهاست ماجرای را بنفع بهشتی، از چشم دی سی پنهان کرده ام و حالا اگر بفروهم آنرا عنوان کنم، باور نخواهند کرد! گفتم: باور کن که اصلاً سر در نمی آورم، تو چرا باید بنفع بهشتی چیزی را از دی سی پنهان کنی و تازه این چه

چیزی است که آنها باور نکنند؟

دوریان گفت: این که چرا بِنفع بهشتی کاری کرده ام
یک راز شخصی است ولی آنچه که دی سی نمی داند اینست
که این آقای دکتر بهشتی همانسوتع که پیشنماز مسجد
هابورگ بود، از طریق آلمان شرقی با کمونیزم بین الملل
روابطی داشت و حالا چنین فردی چگونه می تواند جای
خمینی را بگیرد بگوش اینها فرو نمی رود، حالا میفهمی
مشکل کجاست و چرا دیشب تا حالا من دست کمی از دیوانه
ها ندارم؟!

گفتم: حالا فکر می کنی چکار می توانیم بکنیم که این
مشکل حل شود؟

دوریان گفت: خیال دارم به یک اقدام خودسرانه دست
بزنم و دی سی را در مقابل عمل انجام شده قرار دهم...
حرفش را قطع کردم و گفتم: یعنی کشتن بهشتی...
دوریان خندید و گفت: آره، ولی نه بدست تو،
خیالت راحت باشد، بدست بیکر، کلنل بیکر
گفتم: یعنی یک آیت الله ایرانی بدست یک کلنل
امریکایی کشته شود؟

گفت: آخرین! یعنی از بین رفتن بهشتی و رابطه با
امریکا برای همیشه و باقی ماندن خمینی برای همیشه!
گفتم: و، ناراحتی تو فقط برای همین تصمیم گیری
ساده است؟

دوریان که بنظر می آمد با درد دلهایش کمی آرام
شده است و یا شاید هم آنهمه ویسکی آرامش کرده بود،
گفت: قرار نبود زیاد سوال کنی! حالا بگیر بخواب که
اینروزهایبیشتر از هر چیز به استراحت احتیاج داریم، هم
تو و هم من!

تا من به دستشویی بروم و برگردم، دوریان بخواب
رفته بود. من هم ناچار پس از مدتی فکر کردن به آنچه که
شنیده بودم، بخواب رفتم، اما نمیدانم چقدر وقت بعد با
صدای هق هق گریه های دوریان از خواب پریدم.

این که دوریان بتواند گریه کند آن هم با آن صدای بلند، بزرگترین سؤال پس از پریدن از خواب بود. این زنی که برای من تجسم واقعی قدرت، فکر، هوش و نفوذ بود، اینک مانند کودکی که اسباب بازی‌اش را گم کرده است، گریه می‌کرد.

بی اختیار او را در بغل گرفتم و در حالی که موهایش را نوازش می‌کردم به دل‌داریش پرداختم. مانند کسی که منتظر باشد، سوش را روی سینه ام گذاشت و صدای حق‌گریه‌هایش بلندتر شد. سر انجام آنقدر او را نوازش کردم که اندکی آرام گرفت و خواست که لیوان مشروبش را دوباره پر از یخ و ویسکی کنم. هنگامی که با لیوان پر از یخ از آشپزخانه بر می‌گشتم، دوریان داشت، اشکهایش را پاک می‌کرد و با چشمان پف‌کرده و ترمز و نگاهی مهربان گفت: - جعفر! تو خیلی خوبی. معذرت می‌خواهم که بیدارت کردم!

او را بوسیدم و گفتم: ولی برای من گریه کردن زن مقتدری مثل تو از همه چیزهای دنیا عجیب‌تر است. دوریان و گریه، یعنی چیزی که در خواب هم تصورش را نمی‌کردم!

دوریان که تازه داشت به حال طبیعی بر می‌گشت، دوباره زد زیر گریه و در میان گریه و اشک و فریاد گفت: - جعفر!... جعفر!... آخر تو که نمی‌دانی... بهشتی پدر دخترک ۱۷ ساله من هست!... کاترین... کاترین من...

بی هیچ تردیدی اگر يك پتك هزار کیلویی بر سر من می‌زدند، تحملش آسانتر از آن بود که دوریان بگوید يك دختر هفده ساله از آیت الله بهشتی دارد. دیگر حتی مسئله زنده ماندن یا نماندن بهشتی برایم مطرح نبود. مسئله این بود که چگونه يك سیداولاد پیغمبر، آنهم يك آیت الله، آنهم آیت الله بهشتی با يك زن امریکایی که جاسوسی‌کارش بود، رابطه داشته و چگونه از او صاحب دختری شده که حالا

هفده سال دارد؟!.

دوریان را دوباره در آغوش کشیدم و به نوازشش پرداختم و او نیز بی آن که من اصراری کرده باشم لب بسخن باز کرد:

- حالا... حالا مشکل مرا حس می کنی؟ می فهمی چرا گزارش رابطه بهشتی با شرقتی ها را به دی می ندادم؟ و، حالا فکر کن که سر به نیست شدن بهشتی توسط بیکر، یعنی سر به نیست شدن پدر دختر من! و سر به نیست نشدنش، یعنی یک اشتباه تاریخی دیگر برای کشورم! کشورم که از پانزده سالگی خودم را فدایش کرده ام.

گفتم: بین، من اصلاً نمی توانم خیلی چیزها را در این قضیه بنهم. چطور، آخر چطور زنی مثل دوریان، می تواند با یک آیت الله رابطه عاشقانه داشته باشد، آنهم هفده هیجده سال پیش...

دوریان گفت: این ماجرا در فرانکفورت اتفاق افتاد! من ناراحتی زنان داشتم و دکترها توصیه می کردند حتماً باید بچه دار بشوم. همه چیز تصادفی بود. من آن موقع در پایگاه امریکایی ها در ویسبادن که ۱۵-۱۶ کیلومتری فرانکفورت است کار می کردم. بهشتی از هامبورگ به فرانکفورت آمده بود و برحسب تصادف پس از سالها، همدیگر را در یک فروشگاه معروف آلمان دیدیم. او چند روزی در فرانکفورت ماند و باز همان عشق و عاشقی های سال ۱۹۶۹ را پیش کشید. بالاخره ماجرا به رختضواب کشید و دوماه بعد، فهمیدم حامله شده ام. به بهشتی تلفن کردم، خیلی خوشحال شد و گفت بچه را نگاه دارم، از آن بیعد مرتب به فرانکفورت می آمد، بعد که من برای وضع حمل به امریکا رفتم، او هم آمد و اجازه داد که از نام بهشتی برای کاترین استفاده کنم، از آن بیعد هم اگر چه همه مسئولیتهای کاترین با من بود اما گهگاهی هم بهشتی کمی پول برایش می فرستاد. این کل ماجرا است و حالا اگر دست از حسادت شریقت می کشی، ب فکر حل مشکل باش، نه این که بخواهی

بدانی چگونه من واو بغل هم خوابیده ایم...
و این جملات آخر را با لحنی عصبانی ادا کرد و من بار
دیگر غرق حیرت بودم که او چگونه، حتی پشت فکر آدم را
می خواند؟

گفتم: با این تفسیر من فکر می کنم بهتر است با خود
بهشتی صحبت کنی و بگویی بنحوی از سیاست کناره بگیرد و
گرنه تو هم اسرارش را فاش می کنی!
دوریان در حالی که پس از آن حق حق گریه ها، باز
غش غش خنده های معروفش را سر داده بود، گفت:

- اگر او هم بخوبی و سادگی تو بود، شاید این هم راه
حلی بود، اما آن آیت الهی که من می شناسم، حالا که پس
از عمری به آرزویش رسیده، محال است دست از سیاست
بازی بردارد، ولو این که به تو یا ابو شریف دستور کشتن
من که هیچ، حتی دخترش را بدهد!

گفتم: اگر باز به حرفهایم نمی خنندی، یک راه حل
دیگر مانده است و آن این که بلندشوی و بروی امریکا و اول
سعی کنی دی سی را قانع کنی، قبل از این که هر تصمیم
دیگری بگیری...

چشمان دوریان برقی زد و بدنبال آن از جا پرید و
در حالی که مرا می بوسید گفت:

- براوو... جعفر!... اگر خیالم از اینجا راحت باشد و
یا در مدت غیبت من سالیوان اینجا نباشد، حتی اگر در
امریکا باشد، خیلی کارها می توانم بکنم... این فکر، به عمل
کردنش می ارزد! عالی است، به یک شرط که قول بدهی تو
هم با من بیایی!

گفتم: دیدن امریکا، برای من بصورت یک آرزو در
آمده، اما فکر می کنی، با جریان سپاه ضربت و اینهمه آدم
عوضی که تو صف ایستاده اند، می شود، اینجا را ترک
کرد؟

دوریان گفت: تو فکر می کنی، می خواهیم به مسافرت
یکماه برویم؟ فوتش دو روز یا سه روز آنجا خواهیم بود!

که این را هم می شود طوری برنامه ریزی کرد که بجز دوسه نفر کسی اصلاً از آن خیردار نشود!

گفتم به این ترتیب من باید برنامه مسافرتم را به قم جلو بیندازم، بخصوص که خمینی گفت می خواهد به قم منتقل شود و از من خواست که فکری به حال حفاظت اقامتگاهش در قم بکنم.

دوریان گفت: اینهم یکی دیگر از اشتباهاتی است که پیرمرد دارد به تحریک بهشتی و سفیر سولیوان می کند، یعنی درست همان کاری را که نباید بکند، دارد انجام می دهد، حرف هم بگوشش فرو نمی رود.

گفتم: مگر تو در این باره با او صحبت کرده ای؟
گفت: نه یکبار که دوسه بار! بعد از آن ملاقات کیانوری که معلوم نیست چرا باید چهار ساعت طول بکشد، به پیرمرد گفتم صلاح نیست شما به قم بروید، می گوید، اگر شما هم جای من بودید و با آن شکل از قم اخراج شده بودید، دلتان حتماً می خواست که به این شکل برگردید!

ساعت پنج و نیم صبح بود که هر دو خسته و کوفته بخواب رفتیم و به این امید که از فردا، او در اندیشه سفر امریکا باشد و من در خیال رفتن به قم و هر دو در فکر عقب انداختن انتقال خمینی از تهران به قم!

هنوز از خانه بیرون نرفته بودیم که صادق قطب زاده تلفن کرد و پس از حدود نیمساعت گفتگو با دوربینان، بمن گفت که امشب به شورای انقلاب احضار شده ای و مواظب باش که کوتاه نیایی و خیلی قرص و محکم جلو شان بایستی. سلاها و من و بنی صدر طرف تو هستیم و دارودسته فکل کراواتی های مهندس بازرگان بر ضد تو.

به قطب زاده گفتم: از این بابت خیالت راحت باشد، اما آیا امام از این احضار خبر دارد؟

قطب زاده گفت: هنوز نه! و شورای انقلاب می گوید لازم نیست راجع به هر کار کوچکی به امام متوسل شویم، ولی من پیش از ظهر با خمینی قرار دارم و قضیه را به او اطلاع خواهم داد.

گفتم: من دارم بطرف سپاه می روم، دلم می خواهد یک روز شما هم بیایید برای آنها صحبت کنید.

قطب زاده که از این پیشنهاد خوشحال شده بود، گفت: فعلاً که امام خیال دارد، برای سپاه تو سخنرانی کند، بمن گفته برای ضبط و پخش برنامه مربوط به شما آماده باشم

اما از تاریخ آن صحبتی نکرده، پس سخنرانی مرا بگذار
برای بعد از سخنرانی خمینی، این جور خیلی بهتر است.
خلاصه ماجرا را برای دوربین تعریف کردم، با تعجب
گفت:

— روی این موضوع سخنرانی قطب زاده قبلاً فکر
کرده بودی؟

گفتم: نه! چطور مگر؟

گفت: من دقت کرده ام، تو بعضی وقتها، بدون این
که قبلاً فکری کرده باشی، حرفی می زنی که وقتی من خوب
روی آن فکر می کنم، می بینم بهتر از آن وجود ندارد و این
نشان می دهد که اگر تو درس خوانده بودی چیزی از یک
نابغه کم نداشتی!

گفتم: و، تو فکر می کنی اگر درس خوانده بودم اصلاً
به این راهها کشیده می شدم؟

دوربان باز خندید و پرسید: ارجع به شورای انقلاب
مگر خمینی با تو صحبت نکرده بود؟

گفتم: چرا، ولی گفت که کسی نداند، چرا فکر می کنی
باید موضوع را به قطب زاده می گفتم.

دوربان گفت: کم کم نازینت دارد بکار می افتد،
با اینهمه یادت باشد که جلو شورای انقلاب خیلی محکم
بایست و برنامه ات این باشد که ساکت بنشین، خوب که
حرفهایشان را زدند و تمام شد، تو هم از جا بلند بشو و
بگو جواب این حرفها را به حضرت امام خواهم داد و بعد هم
بیرون بیا، در ضمن اگر این اسدالله بشری هم آنجا بود و
حرفی زد، اگر فرست بود همانجا و اگر نبود، از بیرون به
مهندس بازرگان یک تلفن بزن و بگو علاقمندی یا حضور
ایشان و بشری یک فیلم انقلابی تماشا کنی.

گفتم: از اون فیلمها؟

دوربان باز غش غش خنده هایش را سرداد و گفت
فیلم سید جلال تهرانی پیش این یکی جایزه اخلاق و عفت
می گیرد!

از خانه بیرون آمدیم، دوریان را به مدرسه علوم بردم، خودی به امام که جلسه داشت نشان دادم و بسرعت عازم باغ جهانباتی شدم.

بچه ها که سواد و تحصیلات یکایکشان از من خیلی بیشتر بود، بطور جدی مشغول کار و برنامه ریزی بودند و با آمدن من تماسهای سپاه را با واحدهای انقلابی هم برقرار کردیم و توانستیم تهیه خیلی از کارهای مورد نیاز، مثل وسائل آموزشی اردوگاه و اسلحه های شقی و سایر لوازم را که احتیاج داشتیم وارد مراحل مقدماتی کنیم. نکته جالبی که توجه همه ما را جلب کرده بود این بود که با هرچا تماس می گرفتیم، جواب نه نمی گرفتیم و این نشان می داد که محرمانه بودن کار ما فقط حرف است و خود امام جلوتر از همه دستور همکاری با ما را به نهادهای انقلابی داده است.

ساعت دو بعدازظهر، سید احمد و بدنبال او قطب زاده تلفن کردند که بعد از شرکت در جلسه شورای انقلاب به زیارت امام بروم و ساعتی بعد از ستاد ارتش تلفن کردند که آقای شفیق زاده چه موقعی عازم قم و اصنهان هستند که هلی کوپتر برای ایشان آماده شود؟.

بقول چایچی آن قدر که سپاه برای دیگران وجود داشت برای خود ما هنوز از مراحل مقدماتی تجاوز نکرده بود.

به بچه ها گفتم خیال دارم در ملاقات با خمینی از او بخواهم که برای ارشاد مذهبی چریکها یک آیت الله جوان و روشنفکر به سپاه اعزام دارد. به آنها گفتم فکر می کنم با این ترتیب امنیت خاطر بیشتری به امام داده ایم. بچه ها همگی موافقت کردند و من پیش خود گفتم که بعد از نظر خواهی از دوریان این کار را خواهم کرد و نه همان روز!

ساعت ۶ بعد از ظهر به جلسه شورای انقلاب رفتم و با همان سناریو از پیش تنظیم شده، در جلسه شرکت کردم.

بازرگان درباره خشونت هایی که توسط چریکهای من می شود، داد سخن داد و به ماجرای منزل جهان بینی اشاره کرد

و گفت که خشونت چریکهای من همه جامعه را دستخوش ترس و اضطراب کرده است و این موضوع به انقلاب لطمه وارد می کند و بصلاح هیچکس نیست که خشونت تا این حد علنی باشد.

حدود بیست دقیقه صحبت کرد و بعد خواست که من جواب این مسائل را بدهم، من هم در حالی که از جا بلند می شدم، گفتم :

– فرمایشات شما را شنیدم، جوابش را به حضرت امام عرض می کنم، چون واحدهای زیر نظر من تنها در برابر حضرت امام مسئول است. امیدوارم آقایان محترم این عمل مرا به حساب بی ادبی من نگذارند.

و، بی آن که منتظر پاسخ یا نظر تازه ای باشم، از در اطاق بیرون آمدم و شتابان به دیدار خمینی رفتم.

سید احمد، به محض دیدن من، از کنار دست خمینی که با جمعی از نظامیان صحبت می کرد، بلند شد و گفت :

– بعرض امام رساندم، فوق العاده بود، خوب از پس شان بر آمدی و اما برو داخل اندرونی، خانم مك گری با تو كار واجب دارند، خیالت راحت باشد، امام تا نیمساعت دیگر از دست نظامی ها راحت نخواهد شد.

خبر رو در رویی مؤدبانه من با بازرگان و شورای انقلاب زودتر از خود من به آنجا رسیده بود و دوریان هم هشدار داد که خمینی خیلی راضی بنظر می رسد، مواظب باش زیاد دربرابرش غره نشوی و فقط بگویی اطاعت امر کرده ای. به دوریا ن گفتم می خواهم پیشنهاد کنم يك حجه الاسلام جوان برای ارشاد چریکها به سپاه مأمور کند، نظر تو چیست؟

دوریان در حالی که از زیرچادر نمازش می خندید گفت: بالاخره تو هم رگ خواب امام را پیدا کردی، حتی يك لحظه هم صبر نکن که بهتر از این نمی شود. در ضمن اجازه بگیر که فوری به تم بروی، چون دوستان سابقت مشغول کارهایی هستند که بنظر خطرناك و خیلی هم

خطرناك مي آيد.

پرسيدم: مي تواني بگويي، چه شده است؟
دوريان گفت: اگر مي دانستم نمي گفتم كه تو زودتر بروي.

گفتم: براي امريكا چكار كردي؟
گفت: مشغولم! كارت كه تمام شد، بمان تا با هم برويم!
ساعتي بعد خميني مرا به حضور خواست و از جريان شوراي انقلاب سؤال كرد، هر آنچه را كه اتفاق افتاده بود، تعريف كردم. خميني اظهار رضایت كرد و گفت: دستور داده ام كه هر وقت خواستي بچايي بروي، هلي كوپتر در اختيارت بگذارند، به بنياد مستضعفين هم گفته ام وسائلي را كه امروز خواسته بودي در اختيارت بگذارند. در ضمن يادت باشد كه چند روز ديگر دعايي بتو تلفن خواهد كرد، سئوالاتي درباره ليبي دارد، جواب مستقيم به او نخواهي داد!

دستش را بسويدم و ضمن اجازه سفر، ماجرای مأموریت يك آيت الله برای ارشاد چريکها را مطرح كردم، برای اولين بار دستم را گرفت و گفت: خودم هم در چنين خيالاتي بودم، خودت فكر كن بين چه كسي مناسب است كه خيلي هم خشكه مقدس نباشد. من هم فكر مي كنم وقتي بوگشتي با هم مذاكره مي كنيم!

به اين ترتيب، برخلاف شب پيش، من و دوريان بدنيال يك روز پر از سونگيت، شب خوشي را پشت سر گذاشتيم و خيلي زود خوابيديم تا فردا او عازم خانه خميني شود و من راهي قم ...

وقتئى سوار بر هلي كوپتر نظامي شدم تا رهسپار قم شوم، از كار روزگار خنده ام گرفته بود. باز بياد آن پسر بچه تصاب تهديرچاني بودم كه ظرف دو سال از تصابي به جايي رسیده بود كه سوار بر هلي كوپتر از اين سو به آن سو مي رفت.

در قم مورد استقبال عده اي روحاني و بعضي رؤساي

نهادهای انقلابی فرار گرفتیم و بلافاصله بدیدار سید مهدی هاشمی رفتیم. سید مهدی بطرزی که برای خودم هم باور نکردنی بود از من تجلیل می کرد، اما من دلم می خواست که هرچه زودتر با هم خلوت کنیم و به درد دل‌های خصوصی بپردازیم. فرصتی که زودتر از دو ساعت دیگر پیش نیامد. وقتی که بالاخره تنها شدیم، گفت:

– به آنچه که می خواستیم برسیم، رسیدیم و حالا سلکنت در دست خودمان است. من به تمام تعهداتی که به آقا جعفر خودمان داشتم، چه آزاد بودم و چه در زندان، عمل کردم، سو بگو و دانه به دانه، حالا فقط یک سوال دارم که آیا آقا جعفر هم همچنان یار و مدکار من هست یا نیست؟

بلند شدم و او را بوسیدم و با حالتی که طی دو سال گذشته در خودم سراغ نداشتم و بیشتر شباهت با رفتار آن بعد از ظهر تاپستان قهدریجان داشت، با همان شرم و ادب یک بچه تصاب که سید مهدی هاشمی، قهرمانش بود، گفتم:

– من دارم و ندارم و همه امکانات و موقعیتم را از تصدق سر شما دارم. در این دو سال روزی نشده که شاکر این محبت ها نبوده باشم، وقتی خبر دستگیری شما را شنیدم، می خواستم از دمشق فرار کنم و برای نجاتتان جانم را بگذارم، اما گفتند که شما راضی نیستید...

سید مهدی هاشمی نگذاشت حرفم تمام شود و در حالی که با خوشحالی هرچه بیشتر جلو آمده بود تا پیشانی مرا ببوسد، گفت:

– همه اینها را می دانم، سئوالی را هم که کردم به این خاطر بود که تجدید عهدی کرده باشیم تا بتوانیم راحت تر درباره برنامه های آینده صحبت کنیم.

گفتم: شما حتی یک لحظه در نوکری و کوچکی من تردید نکنید.

سید مهدی هاشمی، بدنبال یک مقدمه طولانی، سر انجام به اصل مطلب رسید و گفت:

- همانطوری که دو سال پیش رسیدن به چنین وضعی برایمان خواب و خیال بود، حالا هم می‌خواهم بگویم که این وضع زیاد بطول نخواهد انجامید و رهبر سیاسی آینده ایران من و رهبر مذهبی آن حضرت آیت الله منتظری خواهد بود. بنا بر این در این جوی که بوجود آمده و سگ صاحبش را نمی‌شناسد، کسانی مثل ما که از قدیم تفرقه این انقلاب را کاشته ایم، باید زنجیر وار بهم بچسبیم و برنامه‌هایمان را طوری هماهنگ کنیم که در زمان مناسب بتوانیم به هدفهایی که داریم برسیم. فعلاً اوضاع خیلی شلوغ و درهم و برهم است. دار و دسته جبهه ملی، مجاهدین، فدائیان، کمونیست‌ها، توده‌ای‌ها یک طرف لصاب را می‌کشند و خود جناحهای مختلف روحانیت یک طرف دیگرش را... من از شجاعت‌های تو چه در اینجا، چه در لیبی و چه در سوریه خبر دارم و روی تو حساب می‌کنم. حساب عمده. عده‌ای هستند، بخصوص در میان همین سلاها که سد راه هستند. مثل طالقانی. مثل شیخ علی اکبر [هاشمی رفسنجانی] مثل مطهری. مثل مفتاح. اینها هر کدامشان یک خطی دارند. و این خط‌ها با ما نمی‌خوانند. خمینی خودش با معدوم شدن طالقانی موافق است اما با بقیه نه! نقشه من، نقشه از میان بردن اینهاست، بخصوص این شیخ علی اکبر کوسه...

می‌دانستم مقصود سید مهدی هاشمی چیست و درست در همان لمظاتی که او صحبت می‌کرد، پیش خودم می‌گفتم اگر من به سوریه و لیبی رنتم تا دوره چریکی بینم، برای اعدام کردن انصران سوری و یا سرقت از موزه ایران باستان نبود، این همه پول و قدرت را این آدم بمن داده، بیخودی هم نداده و حالا حق اوست که بخواهد از سرمایه‌گذاری دوساله‌ای که کرده است استفاده کند. حق سیدمهدی با هیچکس دیگر قابل مقایسه نیست و بر اساس همین طرز فکر بود که بلافاصله گفتم:

- من توکر شما هستم و یک اشاره شما برای من بمنزله فتوا است و دقیقه‌ای صبر نخواهم کرد!

سید مهدی هاشمی که از این آمادگی من غرق در خوشحالی بود، گفت:

— پس يك ملاقاتی با حضرت آیت الله منتظری بکن و بعد هم باش تا با شیخ محمد (منتظری) يك جلسه دوفری داشته باشیم.

آنروز، پیش از آن که سفر خود را بدستور خمینی برای دستگیری دکتر میناچی نیمه تمام بگذارم و به تهران برگردم، با منتظری بزرگ ملاقات کردم و بعد هم با سید مهدی و شیخ محمد عهد و پیمان تازه ای بستیم تا بعنوان تهریجانی ها نگذاریم رشته کارها از دستمان بیرون برود و در این باره هر مشکلی سر راهمان باشد، بدستور سید مهدی و بدون چون و چرا برداریم.

من مأمور شدم، ضمن حفظ دوستی خود با دوریان مک گری و صادق قطب زاده، از همه خبرهای پشت پرده انقلاب، آنها را آگاه سازم و هرگاه مذاکرات میان سید مهدی هاشمی و هاشمی رفسنجانی به نتیجه نرسید، با يك اشاره از قم، او را سر به تیست کنم. خیلی تلاش کردم که به سید مهدی و شیخ محمد منتظری این نکته را بقبولانم که با دوریان مک گری نمی توان شوخی کرد و او آنچنان در قلب و روح خمینی نفوذ دارد که بدون صلاحدید او دست بکاری نمی زند، اما آنها همان شایعه ساخته و پرداخته شده توسط قطب زاده و سلامتیان در پاریس را تکرار می کردند که دوریان صیغه سید مصطفی خمینی بوده و چون اسلام آورده، بعد از درگذشت سید مصطفی مورد علاقه خمینی و خانواده اش است. در حال که من شاهد و ناظر بودم که این شایعه توسط قطب زاده و سلامتیان به پیشنهاد خود دوریان ساخته و پراکنده شد تا حضور او در کنار خمینی در نوفل لوشاتو و بعد در پاریس قابل توجیه باشد.

بهر حال، همین جا اضافه کنم که اندک مدتی پس از این مسافرت من به قم، دکتر مطهری و چند ماه بعد مقتح ترور شدند که من در این سوء قصدها، هیچ نقشی نداشتم.

ولی آیا آنگونه که شایع شد کار گروه فرقان بوده است یا نه ، آنرا نمی دانم. اما این را مطمئنم که اگر مطهری کشته نمی شد، جانشین خمینی، دکتر مطهری بود و نه شیخ حسینعلی منتظری. البته بدستور سید مهدی هاشمی قرار شد ما ترتیب یک سوء قصد نافرجام را فقط بمنظور تهدید و ترساندن هاشمی رفسنجانی ترتیب بدهیم که دادیم و هاشمی رفسنجانی را مدتی به بیمارستان فرستادیم. این سوء قصد که از اول هم قرار بود ناموفق باشد و همه گرفتاری طرح هم بشرحی که بعد و بموقع خودش خواهم گفت از همین اصرار بر ناموفق بودنش صورت می گرفت، سبب شد که رفسنجانی به محض خروج از بیمارستان به قم برود و دست شیخ حسینعلی منتظری را بیوسد.

در آخرین لحظه ای که می خواستم سوار هلی کوپتر شده و به تهران برگردم، هاشمی رفسنجانی یک کیف دستی سام سوئیت بمن داد و با خنده گفت:

— مقداری سوهان خانگی قم است که برای شما پخته شده، امیدوارم شیرین کام باشید!

از دوشان تپه که هلی کوپتر در آنجا فرود آمد، بی درنگ عازم دیدار خمینی در مدرسه علوی شدم.

دوریان انتظارم را می کشید، کیف سام سوئیت را بدستش دادم و بی درنگ به حضور امام رفتم که عده زیادی از ملاحای شورای انقلاب در حضورش جلسه داشتند. تنها غیر آخوند جلسه دکتر آیت بود. خمینی خشمگین و عصبانی بود و با اشاره دست، اجازه داد که گوشه اطاق بنشینم. صحبت بر سر اختلافات میان دولت بازرگان، ندانم کاریهای وزیران او و مخالفتهایی که بعضی از آنها با روحانیت می کردند، بود. خیلی زود دریانتم که دکتر معین فر، در حقیقت جاسوس آخوندها در کابینه مهندس بازرگان است و این اوست که خبرهای آنطرف را برای اینها می آورد و آنها را عصبانی می کند.

وقتی من رسیدم، دکتر آیت داشت مطالبی می گفت

که من از خلال آن اطلاعاتی را که اشاره کردم بدستم آوردم. وقتی صحبت های دکتر آیت تمام شد، خمینی در حالی که بمن نگاه می کرد، گفت:

- اگر این دکتر میناچی به حبس بیفتد، کار آقایان حل می شود؟

و چون تقریباً همه جواب مثبت دادند، در حضور همه رو بمن کرد و گفت: صبر کردم تا شما برسید، با آقای دکتر آیت صحبت کنید و ترتیب حبس هر کس را گفت بدهید! هرکس یعنی این دکتر میناچی، این کار را هم بگذارید برای فردا صبح.

و، وقتی همه بجز من و سید احمد و شیخ ملا شهاب اشراقی رفتند، خمینی خطاب بمن گفت:

- هر چه بشما گفتند به سید احمد بگویید و تا من خودم دوباره بشما نگفته ام کسی را حبس نکنید!

حالا دیگر نوبت حضرت امام بود که پی در پی مرا احضار کند و هر بار بطرزی تازه غافلگیرم سازد.

خمینی گفت: از قم برای این گفتم بیایید که فردا باتفاق بچه های سپاه به اینجا بیایید برایتان صحبت کنم. ساعت يك بعد از ظهر!

هنوز حتی اتومبیل را روشن نکرده بودم که دوریان گفت:

– مغز پیرمرد مثل کامپیوتر کار می کند، منتها کامپیوتری که فقط برای توطئه برنامه ریزی شده است، ترا با هلی کوپتر به قم می فرستند، نرسیده می خواهد برگردی، چون ناگهان می فهمد که تو از دست پرورده های سید مهدی هاشمی هستی، بهانه اش دستگیری این دوست خودمان میناچی است که مثلاً وزیر کابینه است، آن وقت معلوم می شود، فردا سپاه ضربتش را می خواهد به رخ این و آن بکشد، آیت را آن جوری از خودش راضی می کند و ترا این جوری!

گفتم: مقصودش از این کارها چیست؟

خندید و گفت: جای پای خودش را محکم کند! هنوز هم باورش نمی شود، و حالا تو بگو در قم چه گذشت؟ توطئه های شما به کجا رسید؟ بالاخره قرار شد رنسنجانی و مطهری و مفتاح را بکشید یا نه؟ اولین خبرهای مربوط به من و قطب زاده و بقیه را کی قرار است به سید مهدی بدهی؟

اگر دوریان را نمی شناختم و از قدرت و نفوذ او آگاهی نداشتم، باورم می شد که این زن بصورت يك موجود نامرئی در تمام روز و در سفر تم با من بوده است، گفتم : تو اینها را از کجا می دانی ؟

گفت : چیزی نمی دانم، فقط می خواهم يك دفعه بسر جعفر عزیزم نزنم که چون خودش را مدیون سید مهدی هاشمی می داند، حقیقت را بمن نگوید؟

این بار نوبت من بود که بخندم و پیش از آن که مو به مو قضایای سفر تم را برایش تعریف کنم، فقط گفتم : تو تنها کسی هستی که نمی شود بتو دروغ گفت.

دوریان گفت : این سیدمهدی اعجوبه ای است و برنامه ریزی هایش هم حساب شده است، تنها کسی است که فقط به امروز فکر نمی کند و آینده را هم در نظر دارد، بهر حال امیدوارم به هر آنچه از تو خواسته است، حتی جاسوسی از من موافقت کرده باشی و اما در عمل هیچ کاری انجام ندهی، مگر آن که به مصلحت همه باشد!

وقتی بخانه رسیدیم، صدای زنگ تلفن بلند بود. دوریان گوشی را برداشت و بعد از چند لحظه کوتاه که به انگلیسی چیزی گفت، مکالمه را قطع کرد و خطاب بمن گفت : - بیکر دارد به اینجا می آید، مثل این که چند تا دزد گرفته است.

سراسیمه پرسیدم : دزد؟

دوریان که داشت بطرف آشپزخانه می رفت، با لحن تمسخر آمیزی گفت :

- دزدهای عرب !

وبعد خواهش کرد بروم و در را روی کلنل بیکر باز کنم. بیکر کلید منزل را داشت اما هر وقت من و دوریان در خانه بودیم از کلید استفاده نمی کرد و زنگ می زد.

دوریان و مک گری مدتی نزدیک به نیمساعت به انگلیسی با هم صحبت کردند و بعد بطور خلاصه برایم تعریف کرد که پیش از ظهر، کلنل بیکر متوجه می شود که

دو نفر قصد بالا آمدن از دیوار خانه دوریان را دارند، صبر می کند تا آنها وارد خانه شوند و چون قبلاً متوجه شده بوده که آنها از يك جیب توپوتا پیاده شده اند، بسراغ جیب می رود و تنها سرنشین جیب را با تهدید اسلحه پیاده می کند، به خانه خودش منتقل می سازد، دست و پایش را می بندد و سودابه را که تصادفاً در منزل بیکر بوده، به سراقبت از شخص دستگیر شده می گذارد و آنگاه به منزل دوریان می رود و آن دو نفر را نیز که هنوز مشغول ور رفتن به قفل در ورودی ساختمان بوده اند، دستگیر و به خانه خودش منتقل می سازد. حالا هم هر سه نفر در خانه بیکر هستند و سودابه و دو امریکایی دیگر از آنها محافظت می کنند.

گفتم؛ اینها نگفته اند، هدفشان از این کار چه بوده است؟

دوریان گفت؛ مسئله اینجاست که دو نفر از آنها عرب هستند و سومی هم که ایرانی است، حتی يك کلمه حرف نمی زند.

گفتم؛ بهترین کار این است که آنها را به بچه های سپاه تحویل دهیم!

دوریان با بیکر گفتگوی کوتاهی کرد و گفت؛ بیکر می گوید تا خودمان ندانیم که اینها چه کسانی هستند و مأموریتشان چه بوده است، صلاح نیست به جایی تحویلشان بدهیم، چون بهر حال رؤسایشان بکار می افتند و بدون این که چیزی دستگیر ما شده باشد، از چنگمان خارج می شوند.

پس از مدتی گفتگو، دوریان گفت؛ کلید حل مشکل در دست قطب زاده است، هم از خودمان است و هم عضو شورای انقلاب!

این را گفت و بسراغ تلفن رفت، يك ساعت بعد قطب زاده آنجا بود و پس از آن که در جریان جزئیات قرار گرفت، از من خواست که پنج نفر از چریکها را احضار کنم تا دیدارمان از دستگیر شدگان حالت رسمی داشته باشد، ساعت دو بعد از نصفه شب بود که نصابی و چهار نفر

دیگر از چریکها رسیدند و همگی باتفاق به منزل کلنل بیگر که دیوار به دیوار خانه دوریان بود، رفتیم. دوریان و قطب زاده در همان نگاه اول هر سه نفر دستگیر شدگان را شناختند:

آقای هانی الحسن، نماینده یاسر عرفات در تهران، ابو راشد، فرمانده ستون ضربت فلسطینی ها در تهران و پسر آیت الله طالقانی!

قطب زاده بلافاصله دستور داد، دست و پای دستگیر شدگان را باز کنند و در حالی که به یک سوء تفاهم اشاره می کرد، خودش و نعمانی با دستگیر شدگان در اطاق ماندند و از بقیه خواست که چون از آن لحظه دولت و شورای انقلاب مسئله را بررسی می کنند، از اطاق خارج شویم. چهار نفر پاسداری که با نعمانی از کرج آمده بودند، در خانه بیگر ماندند و بقیه به خانه دوریان آمدیم. دوریان با تلفن خمینی را در جریان قرار داد و آنگاه درست مثل این که هیچ اتفاقی نیفتاده است به پذیرایی از میهمانانش پرداخت.

ساعت پنج و ده دقیقه صبح دستگیر شدگان با جیب توپوتای خودشان از آنجا رفتند، نعمانی و چهار چریک سپاه پس از آن که با سن ملاقات کوتاهی کردند به کرج باز گشتند تا مقدمات رفتن نزد خمینی را فراهم سازند. قطب زاده به خانه دوریان آمد و با او و بیگر بمدت بیست دقیقه صحبت کرد و یکی از امریکایی ها که با سودابه به خانه بیگر رفته بود، در بازگشت، یک حلقه نوار ویدئو به دوریان داد که معلوم بود، بطور پنهانی از دستگیر شدگان گرفته شده است. و، به این ترتیب آن شب پر حادثه بی آن که برای سن علت آزادی دستگیر شدگان روشن شود، پایان رسید.

دوریان و سن که تمام شب را نخوابیده بودیم، حمام گرفتیم و سر میز صبحانه نشستیم تا پس از صرف صبحانه هر یک بدنبال کار خودمان برویم. دوریان معتقد بود اگر چه نمی شود قطب زاده را بخاطر آزادی آنها سرزنش کرد، اما

آزادی آنها بدون مشورت با بیکر و دوریان هم کار صحیحی نبوده است. قطب زاده، به دوریان گفته بود که همه چیز را کشف کرده و علت مراجعه پنهانی آنها را به خانه دوریان می داند و اینها همه را وقتی که فقط با دوریان تنها بود، به او خواهد گفت.

گفتم؛ حالا کی با قطب زاده قرار گذاشته ای؟
گفت؛ همانموقع که تو با چریکهایت نزد خمینی هستیید.

وقتی که برای دومین بار دوریان، چای در نجان من می ریخت، گفت؛

– بلند شو و کمی از آن سوهان قم بیاور که با چای بخوریم.

کیف سام سونیتی را که دیروز سید مهدی هاشمی داده بود، باز کردم و در نهایت تعجب بجای سوهان خانگی قم، آنرا لبالب از دلار سبز امریکایی دیدم!

دوریان که از صدای خنده من متوجه امری غیر عادی شده بود، نگاهی بمن و کیف لبریز از دلار انداخت و در حالی که می خندید، گفت؛

– خدا می داند، سید مهدی از کدام ثروتمند فراری گرفته است...

اما، ناگهان با سرعت مشغول بررسی اسکناسها شد و پس از آن که مدتی با آنها ور رفت، گفت؛

– این هدیه دوست عزیزت سید مهدی که چیزی نزدیک به یک میلیون دلار است، قسمتی دلار واقعی و قسمتی دلار تقلبی است! حالا هم موقع جدا کردن آنها نیست، بگذار برای شب تا بعد بینیم در این کار دیگر چه کلکی است!

چای بدون سوهان را خوردیم و از خانه خارج شدیم. روز بیهوده ولی پر از تلاشی بود. تمام روز به جمع کردن بچه ها، آوردنشان به مدرسه علوی، منتظر شدن و بعد آن سخنرانی طولانی خمینی و آنگاه باز گشت به کرج و بحث

و گفتگو درباره سخنان خمینی گذشت.

ساعت ده شب ، خسته از بی خوابی شب پیش بخانه رسیدم . دوریان هنوز نیامده بود و این فرصتی بود که بتوانم يك بار دیگر كيف سام سونیت سيد مهدی هاشمی و دلارهای واقعی و تقلبی آنها، بررسی کنم. بنظر من، همه اسکناسهای ۵۰ و ۱۰۰ دلاری شکل هم بودند و هیچ تفاوتی با هم نداشتند اما مطمئن هم بودم که دوریان بیخودی حرفی نمی زند و آنگاه فکر کردم سيد مهدی هاشمی با دادن اینهمه پول واقعی و تقلبی، چه منظوری داشته است ؟.

اسکناسها، روی تختخواب مشترك من و دوریان پخش و پلا بود که دوریان وارد شد و يك چك بانکی روی آنها انداخت و گفت :

– این درست است! به دوستانت بگو یاد بگیرند!

در حالی که گونه هایش را می بوسیدم گفتم :

– از کجا آمده؟

دوریان که دوباره چك را برداشته بود و می بوسید، گفت :

– سه میلیون دلار است و حضرت آیت الله العظمی دکتر سيد محمد بهشتی برای دختر نازنینشان کاترین بهشتی مرحمت فرموده اند!

و غش غش خنده را سرداد، پرسیدم: پس برنامه رفتن به دی سی جور شد؟

دوریان گفت: بله! و بی آن که من پیشنهاد کرده باشم، حضرت امام فرمودند، آقای شفیع زاده برای محافظت شما در این سفر مأمور خواهد شد!

گفتم: چه موقع خواهیم رفت ؟

گفت: هر وقت گذرنامه تو حاضر شد!

گفتم: گذرنامه من که حاضر است!

خندید و گفت: گذرنامه ای که مهر ورود و خروج سوریه و لیبی در آن نباشد!، بهر حال تو به این کارها کاری نداشته باش و سعی کن طوری برنامه ریزی کنی که برای این

غیبت پنج روزه جز همان چهار نفر معاونت کس دیگری در جریان قرار نگیرد. مثلاً می خواهی به اصفهان بروی و یا ... نمیدانم، يك همچنين بهانه هایی .

گفتم: قضیه هانی الحسن و قطب زاده چه شد؟

گفت: مفصل است، ولی رویهمرفته قطب زاده خوب عمل کرده است. هانی الحسین خیلی صریح و در مقابل چشم پسر طالقانی گفته است که دفتر الفتح هیچ برنامه ریزی قبلی در این مورد نداشته و همراهی با پسر طالقانی بدستور خود آیت الله طالقانی بوده است.

گفتم: تو این حرفها را باور می کنی ؟

دوریان خندید و گفت: نه! ولی وقتی پای يك ارتباط سیاسی مطرح است باید باور کنی!

تا ساعتی بعد که خسته و کوفته برختخواب رفتیم، دوریان تمام وقتش را برای جدا کردن دلارهای اصلی از تقلبی گذاشت و آخر سر گفت: درست پانصد هزار دلار اسکناس اصلی و پانصد هزار دلار تقلبی است.

گفتم: حالا چکار باید بکنیم؟

دوریان گفت: اصلی ها را با خودمان از مملکت خارج می کنیم تا به يك حساب مخصوص که برایت باز می کنم بریزی و تقلبی را همین جا می گذاریم تا بعد بفهمیم علت این کار چه بوده است. ممکن است که اصلاً سید مهدی هاشمی هم خبر نداشته باشد و دستهایی در کار وارد کردن دلار تقلبی در بازار باشد که آن وقت قضیه طور دیگری می شود!

دوریان داشت از عارضه هایی که با وارد شدن پول تقلبی به بازار پیش می آید، تعریف می کرد که احساس کردم، دیگر نمی توانم حتی پلکهایم را باز نگاه دارم و بخواب رفتم.

پایان جلد اول